دیوان محتشم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای گوهر نام تو تاج سر دیوانها / ذکر تو بصد عنوان زایش عنوانها
در دره کفر افتند انس و ملک ار نبود / از حفظ تو تعویذی در گردن ایمانها
ای کعبه مشتاقان دریاب که بر ناید / مقصود من گمره از طی بیابانها
جان بر خش طرب تا زد چون ولوله انداز د / غارتگر عشق تو در قافله جانها
شد در سر او چشمم با آنکه بد از خوبان / این کشتی بی لنگر پرورده طوفانها
این ابر کرم کز فیض مشتاق خطا پوشیست / حاشا که بود در هم زآلایش دامانها

چون محتشم از دردش یکباره نمیخواهم
رنجوری خود دور از مهجوری درمانها

ای نکهت تیغ تیز غمزه غماز را / بشکست بچشم تو گرم قافله ناز را
روز جزا تا رود شور قیامت بباد / رخصت یک عشوه ده چشم فسون ساز را
نرگس مردم کشت تنگ دل از گوشه داد / تا نه ستاند بناز جان نظر باز را
شعله بازار قتل پست شود گر کنی / تا یک ترکان چشم صد قدر انداز را
حسن تو در گل نهاد پای ملک بر فلک / بس که نهادی بلند پایه اعجاز را
چشم سخن گوی کرد کار زبان چون رقیب / منع نمود از سخن آن بت طناز را

دیدگه خاصان تمام قاصد جانان شدند　　داد به پیک نظر قاصدی راز را
یافت پس از صد نگه مطلب مقصود تیز　　دیده که جوینده بود عشوهٔ ممتاز را
تیز نگاهی به بزم پرده برافکند و کرد　　برده در نرگس غماز را

حوصله کو که دل دهم عشق جنون فزای را　　سلسله یکسلم زپا عقل گریز پای را
کو دل و دلبری کز او بی رونق جنون　　شحنهٔ ملک دل کنم عشق ستیزه رای را
کو جگری و جراتی کز پی شور دل دگر　　باعث فتنه کنم دیدهٔ فتنه زای را
کو تهی و تهوری تا شده همنشین غم　　سیر کنم ز صحبت آن همدم دیرپای را
تلخی عشق چون دگر پیش دلم نموده جوش　　باز بوی چشانم این زهر شکر نمای را
دیده بترک عافیت رخ ترکی افکنم　　از ستمش سزا دهم جان ستم سزای را
از دل خویش بوی این می‌شنوم که دلبرانی　　دام رهم کند جعد عبیر سای را
مفتی عشق اگر دهد رخصت سجده بتی　　شکر کنان زمان زمان سجده کنم خدای را
باز فتاده در جهان شور که کرده　　بلبل باغ عاشقی طبع غزل سرای را

زه نقاب رخ مکن طرهٔ نیم تاب را　　زاغ چسان نهان کند بیضهٔ آفتاب را
وصل تو چون نمی‌دهد در ره عشق کام کس　　چند بچشم تشنگان جلوه دهد سراب را
کام که بود در پیت کرم می‌نماید کم　　حسن فزاست از رخت صورت اضطراب را
بادگران جها کند عشق که در مشارکت　　رشک دهد ز کوهکن خسرو کامیاب را
غیر گیاه حسرت از خاک عجب که سر زند　　دجلهٔ چشم من اگر آب دهد سحاب را
نازنگر که بای او تا بر کاب میرسد　　دست زکار میبرد حلقه کش رکاب را
ناصح ما نمیکند منع خود از ترحش بلی　　دور بخود نمیرسد ساقی این شراب را
طرح سفر دگر فکند آن مه دقت شد که من　　شب همه شب رقم زنم نامهٔ بی جواب را
محتشم شکسته دل تا بتو شوخ بسته دل　　داد بدست ظالمی مملکت خراب را

بگوای باد آن سرخیل عشق پادشاهان را
سر کج افسران تاج سر زرین کلاهان را

مه مخزون گداز آن آفتاب مضطر سوزان
شه آشفته خیلان خسرو مجنون سپاهان را

که ای سلطان خرم دل چو از مشغولی عشرت
سر غوغای نوایست خلوت دوست شاهان را

بخلوتگه چو فرمایی ز دست جانبهان بستان
نهانی عرضهای سر بمهر دادخواهان را

چو چشم کم حجابان سوی خود بینی حجاب آور
نگهبانی حجاب آمیز بر حسرت نگاهان را

ز گلگشت بهشت اندیشتان گهی آگاه خواهی شد
که بیرون آری از زندان حرم این بیگناهان را

مباش ای محتشم برنا امید از وی که می باشد
غم امیدواران گاه گاه امیدواران را

کاهان

بمیدان بلا چابکسواری کرده ام پیدا
بت صیدافکنی مردم شکاری کرده ام پیدا

زلیخا طلعتی را رانده ام از شهربند دل
بمصر دلبری یوسف عذاری کرده ام پیدا

ز سفته گوهری بگسسته ام سررشته صحبت
در ناسفته گوهر نثاری کرده ام پیدا

مه زرین عصابه چون هلال از چشم افتاده
بلند اختر سواری تاجداری کرده ام پیدا

زمام ناقه محمل نشینی داده ام از کف
بجای آن بت توسن سواری کرده ام پیدا

گر از شیرین لبان جور آزادی گشته از من کم
ز خوبان سر دعالی تباری کرده ام پیدا

دل از دست نگارینی بزور آورده ام بیرون
ز ترکان سیمین ساعد نگاری کرده ام پیدا

درین ره محتشم گر نقد قلبی رفته از دستم
زر نو سکه کامل عیاری کرده ام پیدا

بصد اندیشه افکندم امشب آن تیر دیدنها
در اثنای نگاه آن تیز تیز آن لب گزیدنها

ز بس بر جستنم در رقص دارد جوان بند آن مشتاب
بسوی کرم کرم از آتشش آن ناوک رسیدنها

زبان تیغها افتد ز کار از بس آید خونش
از آن بیباک در بدمستی آن خنجر کشیدنها

برآرد خاصه وقتی کوی بیرون تن از میدان
غریو از مردم آن جا بانگ زنشت زین جهیدنها

درنگ آفتاب است ای تماشا پیشگان معجز
ببیند آن عنان در گرمی جولان کشیدنها

ازو بر دوز چشم ای دل که بسیاران گران تمکین
سبک دستست در قلب سپاه دل دریدنها

بران

بر آن حسن آفرین کاندر نمودش کرده است ایزد
هر آن وقتی که ممکن بود حسن آفریدنها

بیقید آبیوانت کو که بسیار اینچنین خودسر
مناسب نیست از روشت دل مردم چریدنها

من و مشق سکون اغر رسن زانوی غم زین پس
که با یم سود تا از نو بیحاصل دویدنها

بحکم ناز چون لیلی ز محمل روی بنماید
چه تابد بر دل مجنون از این وادی بریدنها

جنونم محتشم دیدی مدم افسون ببند اکنون
که من عاقل نخواهم شد از این افسون دمیدنها

دگر دل بر صف قربان کاسیاهی میزند خود را
که تنها ترک چشمش بر سپاهی میزند خود را

زبانم میکشد اکثر نگاه دیر دیدن او
که بر قلب دل من گاه گاهی میزند خود را

ندارد چون دل خود رای من تاب نظر خندا
چه بر شمشیر مردم کش نگاهی میزند خود را

گلی کز جنبش باد صبا آزرده میگردد
چرا بر تیغ آه بیگناهی میزند خود را

مه نو سجدهای سهو میفرماید مرا امشب
بصورت بسکه بر طرف کلاهی میزند خود را

سواری گرم قتلم گشته و من منفعل مانده
که گیتی سوز برقی بر گیاهی میزند خود را

عنانش محتشم امروز میگیرم تماشا کن
که چون بر پادشاهی دادخواهی میزند خود را

در همی گرم غضب کرده نگاه که ترا
شعلهٔ آتشی افروخته آه که ترا

در پی رخش که گرمست عرق عرقی
عصمت افکنده چو آتش بگناه که ترا

میرسی مضطرب از گرد ره ای یوسف حسن
دهشت آورده دوان از لب چاه که ترا

مینماید که بقلبی زده یکتنه و ای
در میان داشته آشوب سپاه که ترا

تیره رنگست مهت یارب از آلایش طبع
کرده آیینهٔ خود روی سیاه که ترا

کر بتاهت نشدی یا بر خدا ای غافل
کوشش هرزه کشیدی بپناه که ترا

گر نه در محتشم آتش زده بیرایی تو
نشده آه که بلند و زده راهی که ترا

که تکلیف لب جام ملب سود ده ترا
که بآن شربت آلوده لب آلوده ترا

که با آن مایهٔ جهل این قدرت کرده دلیر
که ز اندیشهٔ دل برحذر آسوده ترا

که در آن لحظه ترا دست هوس سوی بگل
که برخ برقع ز شرم این همه فرسوده ترا

که بفرمودن آن شغل تواضع فرما
سجده در بزم گدایان تو فرموده ترا

زده آن آب که از خاک وجودت ای گل
که در خانهٔ عصمت بگل اندوده ترا

جرم کردم ز پذیرفتن تکلیف نخست
که ازین بزم نشینی چه غرض بوده ترا

محتشم خوی تو می داند و از پند عبث
مینهد این همه درد سر بیهوده ترا

عجب گیرنده دامی بود در عاشق ربائیها
نگاه آشنای یار پیش از آشنائیها

ز حالت بر سر تیر اجل در رقص میآرد
دل نخجیر را هر نغمه زان ناوک کشائیها

نیاری با کم آید دل که خواهد کرد ناز او
بجنس پر بهای خود خریدار آزمائیها

بجای میرسد شخص هوس در ملک خودکامان
که آنجا از وفا بیند بیوفائیها

در و دیوار معبدها در حرف از ظهور او
که خواهد شد برسوائی بدل این پارسائیها

بآن صورت چو زادت مادر ایام دانستم
که در عهد تو خواهد بود داد فتنه زائیها

چو دادی محتشم دل را بخودرای چه سود اکنون
ز دست تندخوئیهاش این انگشت خائیها

برین در میکشند امشب جهان پیما سمندی را
بسرعت میبرند از باغ ما نخل بلندی را

چنین کش انقلاب محنت میکشد خود را
زپی افغان و حیران بسته بجان کمندی را

غم صحرا نشینان دارم که غافل گیری دوران
بصحرا میبرد از شهر زنبیسان صید بندی را

سپهرم مایهٔ بازیچهٔ خود کرده پنداری
که باز از گریه‌ام در خنده دارد نوشخندی را

نمیگفتم که آن بیدرد با صد عهد بگذارد
بدرد بیکسی در کنج محنت دردمندی را

سزاوار فراقم من که از خوبان پسندیدم
وطن بیزار الفت دشمن فرقت پسندی را

دلم از سینه خواهد جست بیرون محتشم تا کی
بود تاب نشستن در دل آتش سپندی را

جودی

چو دی ز عشق بتی آگه شد و شناخت مرا / باولین نگه از شرم آب ساخت مرا
بیک نگاه مرا گرم شوق ساخت ولی / در انتظار نگاه دگر گداخت مرا
بچنگ هجر رگ جان من اشکار سپرد / ولی چنانکه نفهمید کس نواخت مرا
سواد اعظم اقلیم عافیت بودم / خراب ساختن سواری ز نیم تاخت مرا
ز عافیت شده بودم تمام نقد حضور / بحیله برد دل عشقباز و باخت مرا
من از بهشت فراغت شدم بدوزخ عشق / که هر که از خنکی آن هوا نساخت مرا
بدردمندی من کیست محتشم که الم
باهل درد نپرداخت تا شناخت مرا

چنین ست اقتضا رعنایی قد بلندش را / که زیر ران او بیخود برقص آرد سمندش را
زد بنال اجل جانها رود برباد اگر آن بت / کند دنباله دام اجل پیچان کمندش را
اگر صیدش ز شاهی کم نکردی ننگ با رفتی / باستقبال کمند آن کمند صید بندش را
در آئین غضب کوشید چندان آن گل خندان / که رسم خنده رفت از یاد لعل نوش خندش را
ملک ایمن نماند بر فلک چون بر زمین آمد / کند ناوک فکن بازوی حسن زورمندش را
اگر قلب حقیقت هم بود ممکن محالست این / که جنبد عرق الفت خاطر فوقت پسندش را
زمین در جنبش آید محتشم از اضطراب من
هوای جلوه چون جنبش دهد نخل بلندش را

شوق درون بسوی دری میکشد مرا / من خود نمیروم دگری میکشد مرا
یاران مدد که جذبه شوق قوی کمند / دیگر بجای پرخطری میکشد مرا
تهمت کش صلاحم وزین لعبتان مدام / خاطر بلعب عشوه گری میکشد مرا
صد سیل آتشین بگناه نگاه گرم / در دیده تیز نظری میکشد مرا
خاکم مگر بجانب خود میکشد که دل / بیخود بخاک رهگذری میکشد مرا
من آنقدر که هست توان پای میکشم / امداد دوست هم قدری میکشد مرا
دست از رکاب من مکسل محتشم که باز / دولت عنان کشان بدری میکشد مرا

عشق

نماند شاه غمت اگر دو اسپاهی را — که دست نیست بران هیچ پادشاهی را
پناه صد دل مجروح گشته کاکل او — چو پر دلی که حمایت کند سپاهی را
جز آن جمال که خال تو نصب کرده او است — که داده مرتبه خسروی سپاهی را
بنیم جان چکنم با نگاه دمبدمش — که صد هزار شهید است هر نگاهی را
دلی که جان دو عالم بباد داده او است — دروا از چه بود ناله و آهی را
مراز وصل بس این سروری که همچو هلال — ز سجده دور کنم گوشه کلاهی را
براه مهر و وفا کند کوهکن صد کوه — ولی نکند ز دیوار هیچ کاهی را
ردای صبا سوی آن پاک دامن آورد — که از برای تو کشتند بیگناهی را
جهان ز فتنه چشمت پر است از آن خم زلف — تمام محتشم ای گل گریز گاهی را

شوم هلاک چو غیری خورد خدنگ ترا — که دانم آشتی در قفاست جنگ ترا
که کرده پیش تو اظهار سوز باز امروز — که آتش غضب افروخته است رنگ ترا
مصوران قلم از مو کشند تا نکشند — زیاده از سر مویی دهان تنگ ترا
جریده کرد که من امشب ای رفیق نیت — چه باعث است به ره دمبدم درنگ ترا
بمدعی پر و بالی مده که پروازش — بباد بر دهد ای سرو نام و ننگ ترا
زمان زمان کنم افزون جراحت تن خویش — ز بسکه بوسه زنم زخمهای سنگ ترا
ز حرف دلی محتشم پر است جهان — ز بس که جای به دل میدهد خدنگ ترا

ردیف الباء

بزم پر فتنه از آن طرز نگاه است امشب — فتنه در خانه آن چشم سیاه است امشب
دی گریبان در حسن مه کنعانی بود — از صفا تا به دهنچه ماه است امشب
دوشم از عشق نهان هر که را از که بود — پیش آن بت همه در رشته آه است امشب
بنظر بازی من گر نه گمان برده چرا — کار چشمش همه دزدیده نگاه است امشب
بهر ضبط دل مجنون که کهن سلسله ام — فتنه از گیسوی او سلسله خواه است امشب

حسن را اینهمه زیب از آتش رخساره او
دامن افشان گل از آن طرف کلاه است امشب

میرسد یار کشان دامن و در بزم خروش
گلستان روب گدا و این شاه است امشب

بر چو من پرگنهی میدمد از گوشه چشم
نگه او اثر عفو گناه است امشب

محتشم یک نظر گرنه سبک پاست چرا
کوه تمکین تو در وزن چو کاه است امشب

زرخش با غیر در روی التفاتش با منست امشب
هزارش مصلحت در هر تغافل کردنست امشب

بتی کز غمزه هر شب دیگری را افکند در خون
نگاهی کرد و دانستم که چشمش بر منست امشب

در آغوش خیالش جان غم فرسوده را بادا
حجاب اندر میان نازکتر از پیراهنست امشب

تن و جانم فدای نرگس غماز او بادا
که از طرز نگاهش غمزه را جان در تنست امشب

ز بزم ای شحنه مجلس خدا را بر مخیزانم
که نقل وصل آن دردانه ام در دامنست امشب

کند بدگوئیم با غیر و من بازی دهم خود را
که دیگر دوست در بند فریب دشمنست امشب

دو چشم محتشم آماجگاه تیر پی در پی
زبانش گوشهای چشم آن صید افکنست امشب

خیالش را بنوعی انس با جان منست امشب
که با این بیم جا بنهاد و جانم در تنست امشب

بصحبت هر کرا خواند بهان آرد بقتل آخر
مرا هم خوانده گویا نوبت قتل منست امشب

شراب و بشتم دست هوس کوتاه میدارد
ز نقل وصل کاندر بزم دامن دامنست امشب

بکف شمشیر و در سر باده چند اغیار را جوی
مرا هم هست جانی کز غرض خون کردنست امشب

ز بدمستی بمجلس دستم اندر گردن افکندی
اگر من جان برم صد خونت اندر گردنست امشب

سر کز باده بود بر سر گوشش سر افرازان
بهشیاری من افتاده را در دامنست امشب

از آن خلعت که بر قد رقیب از لطف میدوزی
هزارم سوزن الماس در پیراهنست امشب

ز بزم دوست محروم از زبان خود شدم اما
جهادی در باره من در زبان دشمنست امشب

دمی بر محتشم پیمای می دیدار ای ساقی
که ذوقش جرعه خواه از باده مرد افکنست امشب

همچو شمعم مست شبها بی رخ آن آفتاب / دیده گریان سینه بریان تن گدازان دل کباب

بسته اند از چار حد بر من ره وصلش که هست / دل غمین خاطر حزین جان در بلا تن در عذاب

در زمین و آسمان فرار دارند از تاب او / آب شرم آئینه روی مه تاب و خورشید اضطراب

چون گرفتم دامنش مردم ز ناکامی که بود / دست لرزان دل طپان من منفعل او در حجاب

تیره بختم این قدر کز طالع من میشود / نور ظلمت روز شب گوهر حجر دریا سراب

شرم بادا گر نمایانی بچشم آن سرو راست / سرگران لب بر گل و گل پر عرق نرگس بخواب

مدعی از رشک چون بر در بمرد امشب که بود / بزم دلکش باده بیغش یار سرخوش گرم خواب

داردستی بدکیش کاندر کیش اوست / رحم ظلم احسان سیاست مهر کین گرمی حجاب

حسن وی افزون نگردد خانه زرین کلاه / دی هلالی بود امشب ماه امروز آفتاب

بود در خرگه نقاب افکنده محجوب لیک / دوش خرگه بر طرف شد دی نقاب امشب حجاب

جرأت من بین در حوالی نکهتش بوسیده ام / دی زمین امروز نعل یا دیار امشب رکاب

گر بکویش جا کنم بگشت بسکش از طور من / شب کنید دوری سحر بیگانگی صبح اجتناب

قتل من کز عشق پنهانم بکیشش یار بود / دی گناه امروز خواهد شد روا امشب ثواب

دور آخر زد به بزم آتش که آن میخواره داشت / شام تسکین نیم شب تمکین سحرگه اضطراب

محتشم در لشکر صبر از ظهور شاه عشق / بود دی تشویش و امشب شور و امروز انقلاب

نامسلمانی بسی خون دلم خورده چو آب / که بمستی دل مرغان حرم کرده کباب

کار مرغ دلم در کف طفلی شده است / آنچنان تنگ که گنجشک بود در چنگ عقاب

شاهد عشق حریفی است که بر باید دست / میکند دست بخون ملک الموت خضاب

چهره هجر بخواب آید اگر عاشق را / کشدش خوف بمهد اجل از بستر خواب

لرزه بر دست نسیم افتد اگر برگیرد / سر انگشت خیال از رخ او طرف نقاب

تو که داری سر شاهنشهی کشور دل / فکر ملک دل ما کن که خرابست خراب

محتشم را آدمی چون تیغ بیغت داد دست
دم دیگر بچشانش که ثوابست ثواب

نیست امروز شکست دلم از چشم پرآب / دایم این خانه خرابست ازین خانه خراب
رعشه نخل وجودم نگذارد که بچشم / آشیان گرم کند طایر وحشی وش خواب
چه پرآشوب سواری که ز شادی نرسد / فتنه را پا بزمین چون تو نهی پا برکاب
خواه چون شمع بسوزان همه را خواه بکش / که خطای تو صوابست و گناه تو ثواب
تا خجالت ز سکانت نکشم بعد از قتل / استخوانم ببیابان عدم کن پرتاب
گر بجرم نگهی بیگنهی سوختنی است / بیش ازین نیز مسوزش که کبابست کباب
محتشم بر در عزلت زد و از سر وا کن / صحبت اهل نصیحت که عذابست عذاب

ردیف التا

تا چه خوش رشته آنکه تو میدانی داشت / کین همه حسن بیک آدمی ارزانی داشت
دهر کز آمدنت دست باین شکل خبر / خنده‌ها بر قلم خویش رقم مانی داشت
حسن آخر برخ شاهد یکتای ازل / عجب آیینه از صورت انسانی داشت
وهم کافر شده و حیرت تو گفت آن را نیز / که نه هرگز نگران گشت و نه حیرانی داشت
دلم آن خاصه چمن ناشده زان شوخ هنوز / حکم ییلاق قرون کرده سلطانی داشت
زود بر رخصت خود کلک پشیمان راند / شاه غیرت که دل از وی خط ترخانی داشت
خونم افسوس کش از عهد پشیمانی ریخت / که نه افسوس ز قتلم نه پشیمانی داشت
ماه را پاس تو در مشعله گردانی بست / مهر را بزم تو در مجمره گردانی داشت

محتشم از همه خوبان سر زلف تو گرفت
در جنون بسکه سر سلسله جنبانی داشت

حرف عشقت مگر امشب ز یکی سر زده است / که چنین این همه آتش بگلت در زده است
زده جام غضب آن غمزه نگر غمزه زده / طاق ابروی ترا دیده و ساغر زده است
شعله شمع جمالت شده بر هم زده آه / مرغ روحی که بپیرامن آن پر زده است

خونست از غیرت اشک که بجوش است که باز
گل تبخاله ز شیرین رطبت سر زده است
کشته آه که ترا سلسله جنبان عتاب
کان سیه سلسله بیتاب بهم بر زده است
حاجت کرد کمان نه مگر از کم حذری
داد جرات زده قصر ترا در زده است
میکند شتی و ز تیغ فره ات میبارید
که بحیران شده چشم تو خنجر زده است
جیب جانش ز من ابتر خطر است آنکه چنین
دامن سعی براه طلبت بر زده است
خوش حریفیست که در وادی عشقت همه جا
خیمه با محتشم از لاف برابر زده است

رفته مهر از شکرت در شکرستان تو کیست
ما ز دوریم مگس ران مگس خوان تو کیست
سلسله من ز سودای تو دیوانه صحرا کردم
بندی زلف پریشان تو کیست
نغمه سنج پر تیرت منم از یک سر تیر
سینه آماج کن ناوک پران تو کیست
من خود از زخم غمت می شکفانم گل داغ
غنچه دل شکفاننده ز پیکان تو کیست
بقفان تا بکشی تیر عتاب تو منم
بسرشک آب ده خنجر مژگان تو کیست
دامن آلاست ز خون من مجنون در دشت
اشک پالای خود از گوشه دامان تو کیست
محتشم رانده بزمت شده از نادانی
همدم انجمن آرای سخندان تو کیست

امشب ای شمع طرب دوست که همخانه تست
هجر بال و پر ما بسته که پروانه تست
من گل افشان کن کاشانه خویشم ز سرشک
که بخار مژه جاروب کش خانه تست
من خود از عشق تو مجنون کهن سلسله‌ام
که ز نو شهر بهم بر زده دیوانه تست
دل ز بزمت شده از بادیه پیما یا نم
باده پیما که در آن بزم ز پیمانه تست
دل ویران من ای گنج طرب رفته بباد
دل آباد که ویران شده ویرانه تست
من ز افسانه غم رفته بخواب اجلم
تا سر خواب که بر دامن افسانه تست
محتشم حیف شده مونس غیر آن دلدار
که انیس دل و جان من و جانانه تست

غمزه کز قوت حسنت دو کمان ساخته است
پیش تیرت دو دل امروز نشان ساخته است

در حق من رسوای وگر غمزه ترا
از اشارات دو ابرو دو زبان ساخته است

هر نگاهت ز ره شعبده یک یک نظر
بدو اقلیم دل از سحر روان ساخته است

جنبش گوشه ابروی تو در پهلوی عهد
پر دلی را هدف تیر و کمان ساخته است

در مزاج تو اثر کرده هوای د مرا
سرعت نبض کمان آگه از آن ساخته است

نظر غیر که پاس نگهم میدارد
چهره را از نظر از تو نهان ساخته است

میتوان ساختن از دیده غماز نهان
نیم نازیکه اسیر تو بدان ساخته است

غیر اگر جرعه از پند نداد است ترا
حسرت از صحبت یاران که گران ساخته است

غم عشق تو که کرده بجا بهای عزیز
سخت با محتشم سوخته جان ساخته است

غارت دین و دل رعنا پسری آمد و رفت
شهر بر هم زده تاراج گری آمد و رفت

تیغ بر کف عرق از چهره فشان جلوه کنان
شعله آتش رخشان شرری آمد و رفت

طایر غمزه او را طلبیدم بنیاز
ناز تا یافت خبر تیز پری آمد و رفت

مدعی منع سخن کرد ولیکن بنظر
در میان من و آن مه خبری آمد و رفت

وقت را وسعت آمد شد اسرار نبود
این قدر بود که یک یک نظری آمد و رفت

قدمی رنجه بفرموده ز مصر دل او
بد یار دل ما نامه بری آمد و رفت

محتشم سر بکشیدم کل رسوایی او
که شتابان بسرم پرده دری آمد و رفت

یار رقیب آمد و این غمکده را در زد و رفت
در نزد آتش غیرت بدلم در زد و رفت

جست برقی و بجان طمع آتش زد و سوخت
دی که در کلبه من آمد و ساغر زد و رفت

آتشی بر زد و شد شمع طرب خانه دل
مرغ جان آمد و گرد سر او پر زد و رفت

میزد او خود در صحبت چو من از بی صبری
در تکلیف زدم بر در دیگر زد و رفت

خواستم در سر مستی شوخش دامنگیر
ناگهان سر زده دامن بمیان بر زد و رفت

آنکه ساغر زد و از مجلس غیر آمده بود وه که در مجلس ما سنگ بساغر زد و رفت
ملتفت گر چه به بسمل شدن صید نشد ناوک افکند و دو دید از پی و خنجر زد و رفت
گفتمش مرغ دلم راست بپا رشته درآ گرهی بر سر آن زلف معنبر زد و رفت
این بتر بود که نامد دگر آن آفت جان
که ره محتشم بیدل ابتر زد و رفت

در ظل همایی که نه با وصل جهان نیست مرغان اولی اجنحه را خوش طیران نیست
وز حسرت آن طایر بی بال و پری را خوش دل شکن آهنگی و جانکاه فغان نیست
بر کوم مران ای بت سرکش که براهت در هر قدم افتاده ز پا سوخته جانیست
بر تاب عنان خود ازین راه که در پی دیوانه بی هوشت گیرنده عنانیست
مستغرق وصلت کسی از تو که اهدا از وصل و فراق تو نه سود و نه زیانیست
تمییز من و غیر حوالت بنظر کن کاندر رخ هر عاشقی از عشق نشانیست
آهسته خدنگی زد و از سینه گذر کرد جنبش ده این تیر چه بر زور کمانیست
کو قهر باغیار مکن بهر دل من آن شوخ که در هر غضبش لطف نهانیست
طرز سخن محتشم از غیر مجوئید
کین لهجه خاصیست که مخصوص زبانیست

در هم است آن بت طناز نمیدانم چیست ملتفت نیست بمن باز نمیدانم چیست
بود دی بنده نواز آن مه و امروز از ناز کرده قانون دگر ساز نمیدانم چیست
گوشه چشم بمن دارد و مخصوصان را میکند سوی خود آواز نمیدانم چیست
صدره افتاد نگاهش بغلط جانب من این نگاه غلط انداز نمیدانم چیست
من گمان بر که نه آن بت بدخو کرده با حریفان جدل آغاز نمیدانم چیست
راز در پرده و اهل غرض استاده بگوش غرض از پوشش این راز نمیدانم چیست
محتشم سر بگریبان جیل برده رقیب
فکر آن شعبده پرداز نمیدانم چیست

ای گل امروز اداهای تو بی چیزی نیست / خنده و وسوسه فرمای تو بی چیزی نیست
میل تو خیره و صلح من چیزی هست / اندرین وقت انتقاضای تو بی چیزی نیست
میدهی تسلیم خاص صبا بشارت جانم / این خصوصیت بی جا تو بی چیزی نیست
من خود ای شوخ گنهکارم و مستوجب قهر / با من امروز مدارای تو بی چیزی نیست
رنگ آشفتگی از روی تو گر نیست عیان / پیچش زلف سمن سای تو بی چیزی نیست
فاش در کشتن من گر چه نمیگویی هیچ / ... اشارتهای تو بی چیزی نیست
محتشم زان ستم اندیش حذر کن کامروز
اضطراب دل شیدای تو بی چیزی نیست

دلت امروز بجا نیست دگر چیزی هست / سنبلت را سر ما نیست دگر چیزی هست
آنکه دوش با ما گفت و زبزمش راندی / لب تو امروز بصد جا نیست دگر چیزی هست
طرح ما نظر حریفان همه کالست و بکس / جامت آینه نما نیست دگر چیزی هست
بزم حالیست با محرم و از چهره راز / خاطر پرده کشا نیست دگر چیزی هست
سخت با من و چشمت که سراپاست نگاه / بر من لی سرو پا نیست دگر چیزی هست
عقل گفت اینهمه نازست دگر چیزی نیست / غمزه اش گفت چرا نیست دگر چیزی هست
محتشم اینهمه تلخی و ترش ابرویی
تا زان حور لقا نیست دگر چیزی هست

کوی میدان محبت سر اهل نظر است / کرد این عرصه مکرر دید که سر در خطر است
سینه تنگ مرا ز آه تنگ در راز / چون کنم آه که یک ده و صد پرده در است
چه هنر سوز تو کرده و برآرد ز جهان / گر لب سوزی تو دود و دو از تو خیزد هنر است
کشت دیر آمدن روز وصالم که بسی / کاشت هجر مرا روز قیامت سحر است
مژده ایدل که بتقصیر تو بهم بسته کمر / که کمر بسته او صد همه زرین کمر است
غیر میرد بتو هر گاه قرینم بیند / این چه فرخنده قرانهای سعادت اثر است
بر سر محتشم اکنون همه مشتاق ترا / تیغ بر کف چو کنی قصد سر مشتاقان

منتظری عمرها که بگذاری نشست — آخر از آن ره برو که دو سواری نشست
هر که زد دست وجود خاست درین صیدگاه — بهر وی اندر کمین شیر شکاری نشست
گرد ترا چون رسانید فتنه بمیدان دهر — هر که سر فتنه داشت رفت و بکاری نشست
چون بمیان آمدی شاه سوار اجل — تیغ بدست تو داد خود بکناری نشست
خاک مرا گرچه داد عاشقی من بباد — هیچ ازین رهگذر بر تو غباری نشست
در قدح عشق ریز باده مرد آزما — کز سر دعوی بزم باده گساری نشست

محتشم خسته را بر ره انتظار
چهره بخون شد نگار تا بنگاری نشست

چو هجر راه من تشنه بر سراب انداخت — سکون سفینه بگرداب اضطراب انداخت
فلک ز بد مددیها تمام یاران را — چو دست بست کلیم مرا در آب انداخت
زمانه چشم من اول بحیله بست آنگه — ز چهره شاهد مقصود را نقاب انداخت
بجنبشی که نمود از نسیم کاکل او — هزار رشته جان را به پیچ و تاب انداخت
چو شام از رخ او باد جلوه پرده فکند — مه از خجالت آن برقع از سحاب انداخت
چو صبح پیرهن از دوش او کشید نسیم — حجاب گرزه بر اندام آفتاب انداخت

گرفت محتشم از ساقی غمش جامی
که بوی آن من میخواره را خراب انداخت

چو ناز او بمیان تیغ بدگمانی بست — سر نیاز ز بفتراک سرگرانی بست
برخش جور چو داد از شکست عهد عنان — بباد طاقت من عهد همعنانی بست
تو از طلب بهمین پای لب مبند که یار — زبان بیک ارنی گو بلن ترانی بست
توای سوار که بودی خراب غارت ما — بیا که دزد هوس راه کاروانی بست
بروی من تو در مرگ نیز بگشایی — اگر توان در تقدیر آسمانی بست
کمند مهر چنان پاره کن که روزی — شوی ز کرده پشیمان بهم توانی بست
رقیب یار سکون در تو کو بگشا — که محتشم ز میان رخت زندگانی بست

کمین تو ای دل چو یار جانی بست   گمان مدار که دیگر کمر توانی بست
بزم وصل قدم چون نهم که عصمت او   کشود دست مرا پای کامرانی بست
کر از خمار کهم جان عجب مدار ای دل   که ساقی از لب من آب زندگانی بست
رخ از دریچه نهفتنی نمود انکه بناز   میان حسن و نظر سد لن ترانی بست
شکست ساغر دل را بصد ملامت و باز   بدستیاری یک عشوهٔ نهانی بست
دریکه دیده بروی دلم کشود این بو   [illegible] درهای شادمانی بست
بنیم معذرتی آن هم از زبان فریب   در هزار شکایت ز نکته دانی بست
چو کرد قصد نکه کار غیر ساخت نخست   که چشم او بفریب از نگاهبانی بست

بعرض عشق نهان محتشم زبان چو کشود
میانهٔ من و او راه همزبانی بست

با سر مه ای امروز ز اطوار تو پیداست   بد گو سخنی گفته ز گفتار تو پیداست
هست آینهٔ تیره دلان صورت خوبت   این صورت از آیینهٔ رخسار تو پیداست
این نکتهٔ سربسته که مستیست بیانش   ز آشفتگی بستن دستار تو پیداست
از خون یکی کردهٔ امروز صبوحی   از سرخوشی نرگس خونخوار تو پیداست
ساغر زده می آیی و کیفیت مستی   از بی سر و سامانی رفتار تو پیداست
بر صید شکاری نظر کردهٔ امروز   از غمزهٔ صید افکن پرکار تو پیداست
داری سر آزار که تهدید زبانی   از جنبش لبهای شکربار تو پیداست
در دیده بهم بر زدهٔ خاطر جمعی   از درهمی طرهٔ طرار تو پیداست

در حرف زدن محتشم از حیرت آن رو
رفتست شعور تو ز اشعار تو پیداست

دوستم با تو بحدی که ز حد بیرونست   دشمنم نیز بنوعی که ز شرح افزونست
معنی دوستی از گفت و شنو مستغنی است   صورت دشمنی آن به که نگویی چونست
دامن عصمت گل چون برد از صحبت خار   اشک بلبل نتوان گفت چرا گلگونست

بپای خسرو اگر از دست طمع در گل نیست / کوهکن تا کمر از گریه چرا در خونست
وادی عشق مقامیست که از بوالعجبی / لیلی آنجا بصد آشفتگی مجنونست
دارد از دست رقیبان دلی از بیم دو نیم / سگ لیلی که ز حی پیک ره هامونست
بوالهوس راست ز خوبان طمع بوس و کنار / ورنه عاشق بهمین گفت و شنو ممنونست
ترسم آخر کندت عاشق و مفتون رقیب / فلک این نوع که بر رغم من محزونست
محتشم [illegible] بود در عذر جفاها مشنو / سخن او که یک افسانه و صد افسونست

کدام سرو ز سنبل نهاده بند بپایت / که برده دل ز نوای دلبران شهر فدایت
غمی که کرده خلل در خرام جانکنت ای گل / ز رهگذار که در پا خلیده خار جفایت
سیاستیست که ز اظهار عشق کم ده جرئت / که حرف مهر کسی سر نمیزند ز ادایت
اشارتیست که راه افکنده بیش محفل / که بسته راه نگه کردن حریف [illegible]ایت
سپارشی که ترا راز دار کرده بدینسان / که مهر حقهٔ سرّیست لعل روح فزایت
گهی بصفحهٔ رو زلف می نهی که بپوشد / شکسته رنگی رخسار آفتاب جلایت
گهی بسنبل مو دست میکشی که نگردد / دلیل عاشقی آشفتگی زلف دوتایت
توان ز کجی و گرفتن بکوی عشق کسی جا / سگ تصرف آن دلبرم که برده ز جایت
اگر نه جاذبهٔ عاشقی بدی که رساندی / عنان کشان ز دیار جفا بملک وفایت
متاع کم ز نکویان سمند ناز که هستی / توان برای یکی زار و صد هزار بهایت
محتشم که سگ تست راز خویش عیان کن / که چون جریده بآن کو روی دود ز قفایت

باید آموزت مگر قانون الفت زانکه نیست / کامشبت تیر تغافل در کمان ناز نیست
مرغ دل کامد بسویت چون کنم ضبطش که هیچ / رشتهٔ بر پای این گنجشک نو پرواز نیست
ای اجل چندانکه خواهی کامرانی کن که هست / دشت پر صید و خطا در شست تیرانداز نیست
بسکه دل گم گشته در نخچیرگاه دلبران / نیست گنجشکی که در چنگال صد شهباز نیست

کرده از بی اختیاریهای مستی آن چشم   محرم رازی که خود هم محرم آن راز نیست
عشوه میخواهد بآن بزم کشاند موکشان   ناز میگوید برو زحمت مکش در باز نیست
محتشم فریاد مسکین تا بتنگ آیی که هست   میکنی
داد زن چندان که گوش کس بر آن آواز نیست

بی تصرف حسن را در سحر دل تاثیر نیست   بی وجود کیمیا گر نفع در اکسیر نیست
کلک مانی سحر کرد و بر دلی ننهاد بند   کانچه مقصود دلست از حسن در تصویر نیست
دست عشقت کز تصرفهای کامل کوتهست   هست دامنگیر من اما گریبان گیر نیست
شهر را کردن حصار از ظفر دادن قرار   دخل در تسخیر میدارد ولی تسخیر نیست
قلعهٔ دل سالم از کوته کمندیهای تست   ورنه در امداد خیل حسن را تقصیر نیست
شاه عشقت با همه کامل عیاریها زده   سکه‌ای بر کشور دل کایمن از تغییر نیست
شد نا مضبوط و صید بسته قادر بر نجات   صید بند این که پای صید بی زنجیر
عشقت از معموری دل دور دارد خویش را   این کهن ویرانه گویا قابل تعمیر نیست
محتشم از تو دارد دیگر شکایتها ولی
جمله از کیفیتش اندر خور تقریر نیست

گرچه پای بند عشق تو بی زنجیر نیست   از گریزش نیز غافل بودن از تدبیر نیست
در تصرف کوش تا عشقم شود کامل عیار   کانچه مس را زر تواند ساخت جز اکسیر نیست
حسن افزونست و دل افسون پذیر اما اگر   نیست افسون دم در افسون ذره‌ای تاثیر نیست
صید را هر چند روز خود برون آرد ز بند   در طریق ضبط او صیاد بی تقصیر نیست
پر برای مرهمی خارم مکن کاندر دلم   خاری خاری هست اما زخم تیغ و تیر نیست
زاعتماد این که در زلفت بیکبار رم   چندم آری در جنون این بار خود از زنجیر نیست
سر بده خیل ستم را در دل من چون هنوز   یکسر این کشور ز را در قبضهٔ تسخیر نیست
صید رام اینجا خطر دارد تو خاطر جمعدار   ایدل وحشی که این صیاد وحشی گیر نیست
در وصال اسباب جمع و محتشم محروم از او   وصلت معشوق و عاشق گویا تقدیر نیست

گر با توام ز دیدن غیرم گزیر نیست — ور دورم از تو خاطرم آرام گیر نیست
در هجر از تحمل ستم و در وصل آنچنان — خوش آنکه هجر و وصل تو اش در ضمیر نیست
بیمار دل به ترک تو صحبت پذیر هست — اما بلاست اینکه نصیحت پذیر نیست
فرهاد زهرپرور چشم حقارتست — اما بدیده دل شیرین حقیر نیست
خسرو حریص تاختن رخش سور هست — اما حریف ساختن جوی شیر نیست
در زیر خنجر اجلش شکر [illegible] — صیدیکه او بقید محبت اسیر نیست
در سینه خارخار اشارات او بغیر
زخمیست محتشم که کم از زخم تیر نیست

بقصد جان من در جلوه آمد قد رعنایت — بقربانت شوم جانا بمیرم پیش بالایت
ازین بهتر نمیدانم طریق مهربانی را — که ننشینم ز پا تا جان دهم از مهر در پایت
توانم آن زمان در عشق لاف دردمندی زد — که از درمان گریزم تا بمیرم در تمنایت
خوش آن دم که در بالین خویشت بینم و تا شد — اجل در قبض جان تن مضطرب من در تماشایت
چو در مرگ دوزندم کفن بهر سبکباری — روان کن جانب من تاری از زلف سمن سایت
چو روی منکران عشق در محشر سیه گردد — نشان روسفیدیها ما بس داغ سودایت
چه مردم کش نگاهست این که جان محتشم بادا
بلاگردان مژگان سیاه چشم شهلایت

گرچه بیش از حد امکان التفات یار هست — رشک هم چندانکه ممکن هست با اغیار هست
نیست بی آمیزشت با غیر گز وصل مدام — نیست زان جانب نیاز و ناز هم درکار هست
زود ای خسرو مران فرهاد را زینجا اگر — کار فرما طبع شیرین نیست دیگر کار هست
در عماری گه چه لیلی خود بمجنون رخ نماست — احتیاجی هم بامداد عماریدار هست
زخم نوک خار را با خو ده ای بلبل قرار — کاندرین بستان گل بیخار را هم خار هست
بر سر میدان عشق آندم که گیرودار نیست — صد سر از بهر سیاست بی گنه بر دار هست
اضطرابم دار معذور ای پری کانجا که تو — در ظهوری جنبش اندر صورت دیوار هست

جرم

۱۱

صبرم انمقدار سفر ما که میخواهد دولت   گر زمان حسن میدهد اینکه انمقدار است
چند بر ما عرض عشق عاشقان خود کنی   عاشق ار کم نیست ای مه حسن هم بسیار نیست

گوش اهل عشق از نظم غزل بی بهره نیست
تا زبان محتشم را قوت گفتار هست

این چه چوگان سر زلف و چه گوی ذقنست   وین چه ترکانه قبا پوشی و لطف بدنست
این چه ابروست که پیوسته اشارت فرماست   وینچه چشم [illegible] که با اهل نظر در سخنست
این چه خالست که قیمت شکن مشک ختاست   وینچه زلف است که صد نعبیه اش در شکنست
این چه غمزه است که چشم تو ز بیباکی آن   مست و خنجر کش و عاشق کش و مردم فکنست
اینچه رخشنده عذارست که از پرتو آن   آه انجم شرر و شمع هزار انجمنست
وای بر جان اسیران تو گر در پابند   از نگاه [illegible] آن شیوه که مخصوص منست

محتشم تا بودت جان مشو از دوست جدا
کاین جدایی سبب تفرقه جان و تنست

زخم جفای دوست که بر سینه مرهم است   از بخت ما زیاده و از لطف او کم است
کودک دلست کوچه دود و لعب دوست تنگ   در قید اختلاط رقیب معظم است
پنهان گل شکفته درین بزم کان نگار   خود را شکفته دارد و بسیار درهم است
شد مست و از تواضع بی اختیار او   در بزم شد عیان که نهان با که همدم است
ترسم برات لطف گدایی رسد بمهر   کان لعل خاتمی است که در دست خاتم است
هر صبحدم من و سر کوی بتان بلی   شغلی است این که بر همه کاری مقدم است
از گریه های هجر شکسته بنای عمر   موقوف یک دم دگر از چشم پر نم است
با این خصایل ملکی بر خلاف رسم   باید که سجده تو کند هر که آدم است

با غم که جان در آرزوی خیر باد اوست
گفتار محتشم همه دم خیر مقدم است

پای یکی بعلت ادبار نارواست   رخش یکی بعرصه اقبال در دو است

در اتفاق وصل یکی گرم اختلاط — قانع یکی ز دور بیکذرّه همّت توست
امّا ازین چه غم که کهن دوستدار او — در خاطرش نشسته ترا ز عاشق نواست
شطرنج غایبانه بشیرین بلوهکن — در دل بصد شکفتگی نرد خسرو است
زندان بجز او چه طلسمی است کاندران — نه طاقت نشست نه جای بدر رواست
اعجاز عشق بین که تمنّای بندهٔ — پاینده دار نام شهنشاه غزنواست

معلوم قدر دانه اشک تو محتشم
جایی که خرمن جاها بیک جو است

چنان

بود شهری و مهی آن نیز محمل بست و رفت — کرد خود را بدمهری و تهمت بصد دل بست و رفت
بر دو محمل بندی لیلی زیاد روزگار — محملی کین بار آن شیرین شمایل بست و رفت
تا نگردم گرد دام زلف دیگر مهوشان — پای پروازم بآن مشکین سلاسل بست و رفت
دل براه او چو مرغ نیم بسمل میطپید — او بفتراک خودش چون مرغ بسمل بست و رفت
تا کشاید بر که از ناقابلان در خویش را — چشم لطفی کز من آن بیدرد غافل بست و رفت
خود در آب چشم خویشم غرق و میسوزم که او — غافل از سیل چنین بر زورق محمل بست و رفت

لال باد ا محتشم با همدمان کان تازه گل
رخت ازین گلشن بغوغای عنادل بست و رفت

چابک سواری آمد و لعبی نمود و رفت — نی نی عقابی آمد و صیدی ربود و رفت
ضعف شکیبم از انکه تیز جوش یافت — طرف مرا بآن می تند آزمود و رفت
نقش دگر بتان که نمیرفت از نظر — آن بت بنوک خنجر مژگان زدود و رفت
تیری که در کمان توقف کشیده داشت — وقت وداع بر دل ریشم گشود و رفت
حرفی که در حجاب ز گفت و شنود بود — آخر برفر گفت و بایما نشنود و رفت
از بهر پای بوس وداعی که رو نداد — رویم هزار مرتبه بر خاک سود و رفت

افروخت آخر از نگه گرم آتشی
وز محتشم نهفته بر آورد دود و رفت

هلالی بود ابروی هلال صد بلند اختر سوادارت — کنون ماه تمامی تا تمامی انجهان یارت

بآب دیده پروردم نهالت را چه دانستم — که بر هر بی بصر بار رطب نخل ثمر بارت

هنوزت بوی شیر از غنچهٔ سیراب می آید — که بود از شیرهٔ جانم غذای چشم خونخوارت

هنوزت باد میزد شانه بر سنبل که من خود را — نمیدیدم بحال خویش و میدیدم گرفتارت

هنوزت نا مرتب بود بر تن جامهٔ خوبی — که صد پاره بود از دست خوبی دامن آزارت

هنوزت طره در مرد افکنی چابک نبود ای بت — که من افتاده بودم در کمند جعد طرارت

هنوز از یوسف حسنت نبود آوازه چندان — که با چندین بس بودم من مفلس خریدارت

کنون کز پای تا سر در لباس عشوه و نازی — ز عاشق در پس صد پرده پنهانست رخسارت

برون آ تا فشاند محتشم نقد دل و جان را
بیک نظاره بر لطف قد و انگیز رفتارت

انچه امشب بگذرد از چرخ فریاد منست — وانچه آن مه را بخاطر نگذرد یاد منست

انچه بر دل کار ما را سخت میسازد مدام — بی ثباتیهای صبر سست بنیاد منست

عشق میگوید من قصر بلا عالی بناست — هجر میگوید بلی اما بامداد منست

میگریزد صید از صیاد یارب چه رو — دایم از من میگریزد انکه صیاد منست

من برون رفتم ز اهل بزم ازین در شمع تاب — کان پری را چشم بر در گوش بر داد منست

امشبم محروم از وامابسی شادم که غیر — این گمان دارد که او ویرانه آباد منست

از ضعف مردم که نظم محتشم سنجید و گفت
آنکه خواهد کوه خسرو کند فرهاد منست

بر درت کانجا سیاست مانع داد منست — آنکه بی زنجیر در بندست فریاد منست

آنکه میگردد مدام از دورباش و خشم و کین — دور دور از بارگاه خاطرت یاد منست

ای خوش آن مشکل که چون خسرو نداند حل آن — طبع شیرین بشکفد کاین کار فرهاد منست

دادن از روی زمین خاک بنی آدم بباد — کمترین بازیچهٔ طفل پریزاد منست

در جهان خاکی که هرگز تر نگردد جز باشک — گر نشان جویند ازان خاک غم آباد منست

آنکه پای مرغ را می‌بندد از روی هوا		طبع سحرانگیز وحشی‌بند صیاد منست
انس آن الفت گزین همچون کسل با محتشم
همچو پیوند طرب با جان ناشاد منست

هر چند خون عاشق صادق حلال نیست		در قتل من گرفت بدان خردسال نیست
جنسش اما نگهبست بیشتر ز [illegible]		در حسن آدمی کش او اعتدال نیست یک
دی وقت راندن من از آن [illegible] بوده است		کامروز در رخش اثر انفعال نیست
شاخ گلی اگرچه هنوز ای پسر کجاست		سروی که در ره تو سرش پایمال نیست
ماه نوی ولی بظهور تو از بتان		یک آفتاب نیست که او را زوال نیست
از یک هلال اگرچه نه بیشتر هنوز		یک سینه نیست کز تو بر آن صد هلال نیست
حسن تراست بر یک صد جهان جمال		یکدل حریف این همه حسن و جمال نیست
از ساده وضعی تو صد لطف میکنم		خاطر نشان خود که ترا در خیال نیست
خود را بعهد هر چه می افکنی بخواب		زافسانهٔ منت اگر امشب ملال نیست بعد
بر دامنست بهر نثار تو چشم ما		چندان گهر که در صدف احتمال نیست
قدت هلال وار خمیدست در شباب
بر غیر عشق محتشم این شکل دال نیست

کنون که خنجر بیداد یار خونریز ست		کجاست مرد که بازار امتحان تیز است
دلم ز وعدهٔ شیرین لبی ست در پرواز		که یاد کوهکنش به ز وصل پرویز است
زمن چه سرزده ای سرو نوش لب دگر		سرت گران ز حدیث کنایت آمیز است
منه فزون از این بار جور بر خاطر		که یک آه گران خاطران سبک خیز است
کشاکش رگ جانم شب دراز فراق		ز سرگرانی آن طرهٔ دلاویز است
باین گمان که شوم قابل ترحم تو		خوشم که تیغ جفای بخون من تیز است
چو محتشم سخن از قامتت کند بشنو
که گاه گاه سخنهای او بانگیز است

مخ

نخل قد خم گشته که پرورده درد است — بارش دل پرخون و گلش چهره زرد است
خاکی که ز جولان سمندت شده برباد — کان زلف مشوش دگر آلوده گرد است
صد سال وصال تو مرا میرسد ای ماه — کز مرهم تو خسته باندازه درد است
دل کز خرد و صبر و سکون صاحب خلست — از تفرقه عشق تو فرداست که فرد است
منسوخ کن حسن دلارام زلیخاست — حسن تو که آرام ربای زن و مرد است
ای دل حذر از بادیه عشق که چون باد — سرگشته [illegible] ناحیه صد بادیه گرد است

ای محتشم آن شمع بتان را چه تفاوت
گر اشک تو گرم است و گر آه تو سرد است

بر سینه تیری از نظر او گذر نیافت — کان مه تغیری از آن رهگذر نیافت
میرم برای اگهی او که بر جگر — زخمی نخوردم ز نگاهی که در نیافت
دی نماند در ته دل کز نگاه من — آن نکته دان بعلم نظر [illegible] نیافت
از اولین نگاه که بر اهل درد کرد — دیدم که بیدلی ز من آشفته‌تر نیافت
قربان آن کمان بلندم که تیر آن — از دل چنان گذشت که کوته نظر نیافت
از گوشهای چشم فسونگر من نمود — صد مردمی که مردم چشمش خبر نیافت
ندکم از نظرش گرچه بر دلم — یک ناوک از کرشمه خود بی اثر نیافت
شرم از نگاه گرم منش پرده کوش کرد — شرمنده شد ولی همه را پرده در نیافت

بر محتشم چو زخم نخستین نگاه زد
از بیش اثر بنگاه دگر نیافت

چون پیش یار قید و رهایی برابر است — آنجا اگر روی و گر آیی برابر است
یک لحظه با تو بودن و با غیر دیدنت — با صد هزار سال جدایی برابر است
لطفی نمیکنی که طفیل رقیب نیست — لطفی چنین بقهر خدایی برابر است
هر بوالهوس که گفت فدای تو جان من — نیست بعاشقان فدایی برابر است
شوخی که نرخ بوسه بجانی دهد قرار — در کیش ما بحاتم طایی برابر است

دل خویش مکن بحر وی عشق ست محتشم
کین بحر وی چنین بکیابی برابرست

دلم که بی تو لگدکوب محنت و الم است | خمیرمایهٔ چندین هزار درد و غم است
نمونه‌ایست دل من ز گرگ یوسف‌گیر | که در نهایت حرمان بوصل متهم است
من آن نیم که نهم پا ز حد برون هرگز | میانهٔ من و سر حد وصل یک قدم است
علامت اینکه حسنست قد دلکش او | که بر سرش چو فتنه بهترین علم است
نظیر لعل تو بسیار هست بهتر از آن | که در خزانهٔ سلطان خطهٔ عدم است
دمی کشی بعتابم دمی بلطف خطاب | چه قاتلی تو که تیغ ستیزه ات دو دم است

توشاه حسنی و بر درگهت بنای بلند
کسی که کوس گدایی نزد دست محتشم است

آهوی چشم بتان چشم ترا نخچیرست | چشم صیاد افکن تو آهوی مردم گیرست
کرده تیر نگهت راست به آهنگ بجان | صف مژگان درازت که بران جوشن تیرست
تا خطت یافته تحریر رخ ساده رخان | پیش رخسار تو نقشیست بی تحریر
رتبهٔ عشق رقیب از نگهش یافته | که ز نظارهٔ او رنگ تو بی تغییرست
کرده صد کار فزون نالهٔ من در دل تو | چکند آنچه نکردست همان تاثیرست
در مهمات اسیران که بجان در گروند | آنچه تقصیر در آن نیست ترا تقصیرست

محتشم کرد سراغ دل از آن سلسله مو
گفت دیوانگی کرده و در زنجیرست

نرگس

حسن که تابان ز سراپای تست | جوهرش از گوهر یکتای تست
ناز که غارتگر ملک دلست | مملکت آشوب ز بالای تست
غمزه که جادوگر مردم رباست | سرمه کش مردم شهلای تست
جلوه که نخل است ز بستان حسن | دست‌نشان قد رعنای تست
عشوه که موجی ز محیط حیاست | غرق فنون از حرکتهای تست

فتنه

فتنه که او سلسله بند بلاست — بندی گیسوی سمن سای تست
سحر که [illegible] دستان ور است — شانه کش زلف چلیپای تست
نطق که شمع لگن زندگی است — زنده بلعل سخن آرای تست
محتشم خسته که مشتی خسی است
موج خور لجه تمنای تست

مهر که سرگرم مه روی تست — مشعله گردان سر کوی تست
مه که بود صیقلیش آفتاب — آینه دار رخ نیکوی تست
سرو جوان با همه آزادگی — پیر غلام قد دلجوی تست
غنچه که گوی دهنش کشته گوش — نکته کش از لعل سخنگوی تست
مشک ختن کامده خاکش عبیر — خاک ره جعد سمن بوی تست
آهوی شیر افکن چشم بتان — تیر نظر خورده آهوی تست
مرغ دل محتشم خسته را
خانه کمان خانه ابروی تست

آینه جان بجز آن روی نیست — سلسله دل بجز آن موی نیست
رخ اگر اینست که آن ماه راست — روی دگر ماه و شان روی نیست
قد اگر اینست که آن سرو راست — سرو سهی را قد دلجوی نیست
نکهت اگر نکهت گیسوی اوست — یک سر مو غالیه را بوی نیست
گر سخن اینست که او میکند — در همه عالم که سخن گوی نیست
خوی بد ار فتنه گر بهای اوست — یار به از بهر دلبر بد خوی نیست
محتشم از جان چو سگ کوی اوست
آه چرا بر سر آن کوی نیست

درین گر دل بدی با من شکی نیست — که خوبان را زبان با دل یکی نیست
چونی یک استخوانم نیست در تن — که بر وی از تو زخم ناوکی نیست

بهر دردم که خواهی مبتلا کن — که ایوب ترا صبر اندکی نیست
رموز نالهٔ بلبل که داند — درین گلشن که محرم غیر برگی نیست
دلم از دست طفلی ترک سر کرد — که بی آسیب ترکش نازکی نیست
نه از غالب حریفیهای حسنت — که یک عالم حریف کودکی نیست
دُر وارستگی در قلزم عشق — مجو کین بحر مهلک را تکی نیست
اگر مرد رهی راه فنا پوی — که سالک را ازین به مسلکی نیست
مرنجان محتشم را کو سگ تست — سگی کاندر وفای او شکی نیست

شب یلدای غمم را سحری پیدا نیست — گریهای سحرم را اثری پیدا نیست
هست پیدا که بجنگم نبسته کمر — گرچه از نازکی او را کمری پیدا نیست
بکه نسبت نکنمت در صفت خوبان کانجا — از تجلی جمالت دگری پیدا نیست
نور حق زآینهٔ روی تو دایم پیداست — کاین قدر هست که صاحب نظری پیدا نیست
بیشه سیمرغ شد از تربیت عشق و هنوز — طایر بخت مرا بال و پری پیدا نیست
نیست عجب باشد اگر جان برم از وادی عشق — که رهم گم شده و راهبری پیدا نیست
شاهد بیکسی محتشم این بس که ز درد — مرده و بر سر او نوحه گری پیدا نیست

حسن بی پرده جلوه کرد دیو جنونم گرفت — ای دل بدخواه من مژده که خونم گرفت
منکه شب غم زدم نسخهٔ اقلیم عشق — تفرقهٔ خونم نساخت حادثه خونم گرفت
خنجر جور تو ام سینه بنوعی شکافت — کاب دو چشم از برون راه درونم گرفت
بهر رضای تو ام قصر حیات — خواست بر افکند بخت نگونم گرفت   چرخ
هیچکس از جرم عشق گرم بخونم نگشت — خوی تو در عاشقی بسکه زبونم گرفت
عشق که نخجیر من از خم زلف تو کرد — در خم من سالها داشت کنونم گرفت
محتشم از مردمان بود دل من ولی آن — رام پری چون شدم گرنه جنونم گرفت

ردیو

روی تو که اختر زمین است / رشک مه آسمان نشین است

قدت که [illegible] را استانست / کاهنده سرو راستین است

اندام تو زیر پیرهن نیز / سوزنده برگ یاسمین است

چشم سیهت به تیغ مژگان / گردن زن آهوان چین است

خال تو که هست نقطه کفر / انگشت نمای اهل دین است

دشنام تو زان لبان شیرین / زهریست که غرق انگبین است

ان غمزه که گرم چشم بندیست / تاج سر بنده کمین است

شعله مهر قدیم باز بجان درگرفت / وین دل آزار دوست عاشقی از سر گرفت

گر بعبث رفته بود باخته اقلیم عشق / شوق مدد چون رسانید آمد و دیگر گرفت

سابقه اصل تمام داشت که دیگر بیار / الفت دل تازه گشت صحبت جان در گرفت

پرده ناموس تنگ بر فلک آید که باز / شاهد رسوای عشق پرده ز رخ برگرفت

زلف تو با دل چو کرد وصلت پیشین درست / رشته جان از نخست تاب فزونتر گرفت

دل که ز داغ کهن سوز تواش شد فزون / مشرب پروانه داشت خوی سمندر گرفت

محتشم از ترک عشق بسکه ملامت کشید / جیب سلامت گذاشت دامن دلبر گرفت

چون دم جان دادنم آهی ز جانان بر نخاست / آهی از من سر نزد کز مردم افغان بر نخاست

گریه طوفان خیز گشت و از سرم بر خاست دود / آری از من گریه کم سر زد که طوفان بر نخاست

گرچه شور شهسواران بود در میدان حسن / عرصه تا زان مه نشد گردی ز میدان بر نخاست

دست و تیغ آن قبا گلگون نشد هرگز بلند / بر سر غیری که ما را شعله از جان بر نخاست

میرسد او را اگر جولان کند بر آفتاب / کز زمین چون او سواری کم ز جولان بر نخاست

ناوکی ننشست از او در سینه‌ام تا آتشم / کاتش یک نیزه از چاک گریبان بر نخاست

گفت در کوی رقیبم یار و کس مانع نشد
یک مسلمان محتشم زان کافرستان بر نخاست

زان طره دل بسوی فتنت رفته رفته رفت / در چه ز عنبرین رسنت رفته رفته رفت
پیشت چو اشک شمع بتان قطره قطره ریخت / صد آبرو در انجمنت رفته رفته رفت
من بودم و دلی و هزاران شکستگی / آن هم به زلف پرشکنت رفته رفته رفت
گفتی چو دیر رفته گهی رفتمت ز بر / عمرم ز دیر آمدنت رفته رفته رفت
رفتی بمصر حسن و ترا کی ازین غرور / آنجا که بوی پیرهنت رفته رفته رفت
جانی دگر براه عدم ده نشان دل / در فکر نقطهٔ دهنت رفته رفته رفت
ای محتشم فغان که نیامد بگوش یار
آوازه که در سخنت رفته رفته رفت

آن شاه ملک دل که ستم از من دریغ داشت / دریای لطف بود و نم از من دریغ داشت
صد نامه بی دریغ رقم زد بنام غیر / وز کلک خویش یک رقم از من دریغ داشت
اغیار را بعشوهٔ شیرین هلاک کرد / در کینه زهر چشم هم از من دریغ داشت
صد بار سرخ شد دم تیغش بخون غیر / این لطفهای دمبدم از من دریغ داشت
با مدعی که لایق بیداد هم نبود / او توشهٔ ره عدم از من دریغ داشت
کردم گدایی نگهی محتشم ازو
آن پادشاه محتشم از من دریغ داشت

تیر او تا بسراپردهٔ دل ما وا داشت / خیمهٔ صبر من دلشده را برپا داشت
تا بچنگ غمش افتاد گریبان دلم / عافیت دست ز دامان من شیدا داشت
عقل دیوانه شدی گر بنمودی لیلی / بهمان شکل که در دیدهٔ مجنون جا داشت
بسکه از سرکشی آن مه بمن استغنا کرد / غیرت عشق مرا بر سر استغنا داشت
دی بمجلس لبش از ناز نجنبید ولی / نرگسش با من حیران همه دم غوغا داشت
از کمانخانهٔ ابرو بتکلف امروز / تیر بر هر که زد از غمزه نظر با ما داشت

باغبان

با خیالش دل من دوش شکایتها کرد / ورنه با آن دو لب امروز حکایتها داشت
مدعی واقف اگر گشت ز من کس نشنید / شد نفس گیر غم خویش نفس گیر اداشت
محتشم بسکه در آن کوی بپهلو غلطید
دوش چون قرعه هزار آبله بر اعضا داشت

بسکه مجنون الفتی با مردم دنیا نداشت / انچه جایی مردود دست از دامن صحرا نداشت
حسن لیلی جلوه کرد در چشم مجنون بود و بس / طعن مردم [illegible] لیلی چهره زیبا نداشت
دوش چون پنهان شدی ای میهمان دل / دیده گریان [illegible] هم خانه [illegible] نداشت
ای معلم هر جفا کان تند خو دور از تو کرد / پیش ازین کر داشت جو ای بد ولی [illegible] نداشت
شد باظهار محبت قتل من لازم بر او / ورنه تیغ او سر خونریز من قطعا نداشت
بر دل من صد خدنگ آمد ز دستش بیدریغ / انچه می آمد ز دست او دریغ از ما نداشت
محتشم دی روز تنها یار را در ره چو دید
خواست حرفی گوید از یاری ولی یارا نداشت

ز مردم می

فغان که همسفر غیر شد حبیب و برفت / مرا گذاشت درین مملکت غریب و برفت
چو گفتمش که نصیبم دگر ز لعل تو نیست / گشود لب بتبسم که یا نصیب و برفت
چو گفتمش که دگر با فکر من چه خواهد بود / بخنده گفت که فکر رخ حبیب و برفت
رقیب خواست که از پا در آردم او نیز / مرا نشاند بکام دل رقیب و برفت
نشست بر تنم از تاب و تب عرق چندان / که دست بست ز درمان من طبیب و برفت
ز دست محتشم آن گل کشید دامن وصل
گذاشت خواری هجران بعندلیب و برفت

بتبسم

گذشت آنکه دل از بیم جان طپیدن داشت / گذشت آنکه بلا هر چه داشت با من داشت
گذشت آنکه بهر گلشنی که میگشتم / ز دود آتش آهم هوای گلخن داشت
گذشت آنکه لباس فراغتم بر تن / ز دست تفرقه صد چاک تا بدامن داشت
گذشت آنکه دل آن مرغ بال و پر بسته / فراز کنگر خوف و خطر نشیمن داشت

گذشت آنکه شب و روز چشم گرینده — زبیم رفتن جان نوحه بر سر من داشت
گذشت آن روزگار تیره که چرخ — بطالع سیهم چشم خصم روشن داشت

بر دوش آن نقدر دل من بار غم گرفت — کاندر شتاب قد من زار خم گرفت
بی طاق ابروی تو که طاقست در جهان — چندان گریست دیده که این طاق نم گرفت
تا ملک حسن بر تو گرفت العجم قرار — آفاق را تمام سپاه ستم گرفت
راه حرم بکوی تو بر من ز بسکه بست — نا آشنا سگی ره صید حرم گرفت
لیلی اگرچه شور عرب شد بدلبری — شیرین زبان من ز عرب تا عجم گرفت
در ملک جان بر وند منادی که الرحیل — سلطان حسن باز چو از خط حشم گرفت
میخواستم برو ست نویسم حدیث دوست — آتش ز گرمی سخنم در قلم گرفت
عید است هر که هست بتی را گرفته دست — امروز نیست بر من مست ای صنم گرفت
ملک سخن که تیز زبانان گذاشتند — بار دگر بتیغ زبان محتشم گرفت

شهریار من چرا باشد بهجران کرده رفت — شهر را بر من ز هجر خویش زندان کرده رفت
وقت رفتن داد تیغ غمزه را ز هر آب ناز — وان نگه کردن مرا صد رخنه در جان کرده رفت
من فکندم خویش را از خاکساری در رهش — او ز استغنا مرا با خاک یکسان کرده رفت
غایب از چشمم چو میشد با نگاه آخرین — خانهٔ چشم مرا از گریه ویران کرده رفت
روز اقبال مرا بین در شب ادبار بود — کز من آن خورشید تابان روی پنهان کرده رفت
یا دیار رب امان از دردی درمان عشق — آنکه دردم داد نومیدم ز درمان کرده رفت
دوزخ تابنده شد بهر عذاب محتشم — دوش کان کافر وشی تاراج ایمان کرده رفت

گفتمش تیر تو خواهد بدل زار نشست — نظر است سخنی گفتم و بر کار نشست
صحبتی داشت که آمیخت بهم آتش و آب — دی که در بزم میان من و اغیار نشست

غم کم جو صبا را باز دل از پای نشاند — حمد الحمد که این فتنه بیکبار نشست
[illegible] بام شوم آخر کام — بر سرم مرغ جنون آمد و بسیار نشست
هر که چون شمع به بالین من آمد شب غم — سوخت چندان که بر روز من بیمار نشست
پشت امید به دیوار وفای تو که داد — که نه در کوچهٔ غم روی به دیوار نشست

محتشم آن کف پا از مژه ام یافت خراش
گل به خار شد آزرده چو با خار نشست

چون تو سروی در جهان نازنین اندام نیست — صید هزاران مرغ وحشی ما بدین اندام نیست
حلهٔ جنت نباشد لایق اندام تو — زانکه در بر اینت حور اینچنین اندام نیست
در قبا ترکانه پوشیدن چنین بست ای پسر — در قبا پوشیدنی کان چنین اندام
گرچه هست از نازک اندامان زمین تنگ فلک — به ز اندام تو در روی زمین اندام نیست
در گلستانی که آن سرو میان باریک هست — سرو را در دیدهٔ باریک بین اندام نیست
قد اگر اینست و اندام این رعنا ترا است — راستی در قد سرو راستین اندام نیست با که ای

محتشم نخلی که در گلزار جانم تازه است
غیر از آن نسرین عذار و یاسمین اندام نیست

ای پری غم نیست گر مثل منت دیوانه است — هر گلی را بلبلی هر شمع را پروانه است
مرغ دل گر دام زلف و خال تو میگردد بلی — هر کجا مرغیست سرگردان آب و دانه است
جان فدای گوشهٔ آن چشم مخمورانه باد — کز قفای هر نگاهش ناز محبوبانه است
باده کین هفت خم در خود نیابد ظرف آن — پیش دست ساقی ما درسنی پیمانه است
درد و غم یکسر بما بیما که از محنت کشان — باده خواری نیز خالی کردن پیمانه است محتا
دل که میجوید ره بیرون شد از چشم پر آب — مضطرب دیوانه سرگشته پروانه است

داستان محتشم بشنودم از مجنون مزن
کین حدیث تازهٔ آن کهن افسانه است

با خط آن سلطان خوبان را جمالی دیگر است — بسته هر موی او صاحب کمالی دیگر است

نیست در سر غیر ما را فکر روی دوست | ما درین فکریم و مردم را خیالی دیگر است
پیش رویت چون بگیرم جان نهادم از نشاط | هر دم از روی تو ما را انفعالی دیگر است
گر نبود ما را دو عید از دیدنت نبود بعید | زانکه هر طاقی ز ابرویت هلالی دیگر است
گرد ایام جوانی بیر گردم دور نیست | زانکه بر من از غمت هر روز سالی دیگر است
سگ از آن کس به که چون شد با غزالی آشنا | باز چشمش در پی وحشی غزالی دیگر است

محتشم چون هر زمان حالی دگر دارد ز عشق
هر غزل کز گفته او حسب حالی دیگر است

نقد غمت که حاصل دنیا و دین ماست | کنج خرابه دل اندوهگین ماست
دردت نزود چون رود از دل که همرهش | در اولین قدم نفس آخرین ماست
بر خاک درگهت چه تفاوت اگر نهیم | سر بر زمین که کوی بلا سرزمین ماست
از کین جبین تو شکایت چرا کنیم | از شوخی آنچه نیست بیاد تو کین ماست
از توسن هوس ز ازل چون پیاده ایم | رخش مراد تا به ابد زیر زین ماست
نور جبین زمانه ز تاثیر طاعتست | داغ کهن ز لاله رخی بر جبین ماست
ای مرغ دل حذر که خدنگ افکنی عجب | از ابروان کشیده کمان در کمین ماست
در بزم او همیشه ملولم که ناکسان | افتد بفکر او که چرا همنشین ماست

کسی

تا میکنیم محتشم از لعل او سخن
ملک سخن تمام بزیر نگین ماست

داغ بر دست خود از شوق چو در صحبت سوخت | غیر در تاب شد و جانم از غیرت سوخت
صورت شمع رخش بر در و دیوار کشید | کلک نقاش و دل خلق بدان صورت سوخت
خواستم پیش رخش دیده بشویم ز سرشک | آب در دیده ام از گرمی آن طلعت سوخت
غیر را خواست کند گرم ز داغش بر من | هر یکی را بطریق دگر از غیرت سوخت
ذوق کردم چو شب آمد بوثاق تو رقیب | که مرا دیده به پهلوی تو در حسرت سوخت
شعله آتش سودای رقیبت امشب | گشت معلوم ز داغی که بر آن زحمت سوخت

محت

داغ

محتشم یا که قصیدی و خاطر هوس ما فت
غیر کم حوصله چون نی ز رغبت سوخت

گرچه قرب درگهت حدّ من مهجور نیست / گر ملطفم که گهی نزدیک خوانی دور نیست
شمع مجلس و بیست از وصل تو سوزد من ز هجر / چون نسوزم کین سعادت میکشم مقدور نیست
با تو نزدیکان نمیگویند درد دوریم / آری آری تشنه در ستان از غم رنجور نیست
چون سگفتم ترا خواندی سگ کوی خودم / سهو کردم شامل این مردمی در جز نیست
ای کی میسازیم بر خوان غمت با تلخ و شور / جز گناه طالع [illegible] بخت نیز نیست
هر کبت را دل چو با خود میبرد ای آفتاب / تن چرا در سایه آن رایت منصور نیست

محتشم را محتشم کن جود با کسر نظر
کان گدا را چون گدایان سیم و زر منظور نیست

خط ز رخت سرکشید سرکشی گل بس است / وقت نوازش رسید ناز و تغافل بس است
در ره مرغ دلم حلقه مکن زلف را / بر سر سرو قدت حلقه کاکل بس است
سایه ز خود کو ببر غیر تو کز خود هماست / چتر همایون گل بر سر بلبل بس است
تا ز نشاط افکنم غلغله در بزم عشق / از می نابم بگوش یک دو سه قلقل بس است
زلف چه بر رخ کشی باز مکش از نقاب / بر گل نازک عذار پرده سنبل بس است

چند کشی محتشم پای تکبر ز خلق
پشت تحمل خمید عجز و تنزل بس است

گلچهره که مرغ دلم صید دام اوست / زلفش بنفشه برو است سنبل غلام اوست
همسایه ام شده مهی از نو که ماه نو / فرسوده جبهه ای از لب دیوار و بام اوست
صیت سبک عناری من در جهان فکند / سنگین دلی که سکه تمکین بنام اوست
در مرده جنبش آید اگر خیزد از زمین / آن فتنه زمانه که قیامت قیام اوست
هر چند نیست کار دل من بکام من / هر جوش دلم با این که دل من بکام اوست
بر یافتست مدعیم دست اختیار / از بس که بازوئیش از اهتمام اوست

قوی

محروم نیست از شکرستان او کسی
جز محتشم که طوطی شیرین کلام اوست

ترا بسوی رقیبان گذار بسیار است / ز رهگذار تو خون بر دل غبار بسیار است
تو خود بروی گل بیخاری ای نگار ولی / چه سود ازین که بگرد تو خار بسیار است
مرا ز وسعت مشرب چنین به تنگ میار / که ملک حسن وسیع است و یار بسیار است
ستم مکن به نگاه [illegible] حسن ز تو / شکار پیشه ترا اندر شکار بسیار است
بگو [illegible] این دل [illegible] شکار / فتاده در ره آن شهسوار بسیار است
[illegible] خنجر ناز او مکش که هنوز / بزیر بار غمش بردبار بسیار است
بیا ملاطفتی انگیز کردی از ره دوست / که دیده بر ره انتظار بسیار است
بگو بیا مگردان عنان به وادی ناز / که در پیست دل امیدوار بسیار
هنوز چون ملکی حور آدمی بودی / بخوان حسن ترا ریزه خوار بسیار است
دو پیک خزان مکن از حسن خویش قطع امید / که گلستان ترا نوبهار بسیار است
برون منه قدم از راه دلبری که هنوز
چو محتشم بر هست خاکسار بسیار است

یارم طریق سرکشی از سر گرفت و رفت / یکباره دل ز بیدل خود بر گرفت و رفت
رود در مراد کرد مرا اختر مراد / کان مه پی رقیب بد اختر گرفت و رفت
غلطان بخاک بر سر راه خودم چو دید / دامن کشان ز من ره دیگر گرفت و رفت
گفتم عنان بگیر دلم را که میرود / آن بیوفا عنان تکاور گرفت و رفت
یک نکته گفتمش که ز من بشنو و مرو / صد نکته بیش بر من ابتر گرفت و رفت
دل هم که خوی با ستم عشق کرده بود / دنبال آن نگار ستمگر گرفت و رفت
ای محتشم بسوز فراق این زمان بساز
کان آفتاب سایه ز ما بر گرفت و رفت

هر کس نکرد ترک سر از اهل درد نیست / در پای دوست هر که نشد کشته مرد نیست

که بر سر شستها غم و درد ما مخور شبها که همدمم بجز از آه سرد نیست
میریزم از دو دیده جیاد تو اشک گرم ما عاشقیم و در خور ما غیر درد نیست
بر درگهت که نقد دو عالم نثار اوست ما را ز انفعال بجز روی زرد نیست
جمعند وحشیان همه بر من همین دلست آن وحشی که بر سر صحرا نورد نیست
هرچند دل رفیق غم و درد و محنت است جمع است خاطرم که بگوی تو فرد نیست
شبها بدوستان چو خوری باده یاد کن
از محتشم که یک نفسش خواب و خورد نیست

دوست با من دشمن و با دشمن من گشته دوست هر که با من دوست باشد دشمن جان من است
هر کدام ابرو کمان چشمش بسهو افتاده است کان یکی با من بخشم و ابرو اندر کف وی است
بر نخیزم از درش گر سازدم یکسان بخاک زانکه چشم خاکیم پرورده این خاک کوست
شوخ چشم من که دارد روی خوب و خوی بد گر ز غیرت با نظربازان بدست آنهم نکوست
از شکایتهای او با خود من دیوانه‌ام با دل خود در سخن اما سخن با او درست
گر ز دست تو به ام پیمانه عشرت شکست توبه گویا نیست عهدم باز در دست سبوست
محتشم خود را خلاص از عشق میخواهم ولی
چون کنم چون مرغ دل در دام آن زنجیر موست

آنکه بزم غیر را روشن چو گلشن کرده است میتواند گرد باد وی آنچه با من کرده است
عنقریب از گریه نابینا چو دیگر چشمها دیده کان سست عهد امروز روشن کرده است
کرده در چشم رقیب شوم سیرت آشیان شاهباز من عجب جای نشیمن کرده است
یکجهت تا دیده ام با غیر آن بیدرد را غیرتم از صد جهت راضی بمردن کرده است
مرده ما را هنوز از اختلاط دوست عار کان مسیحا دم بوصلش روح در تن کرده
وه که شد آلوده دامان آنکه از تمکین حسن خنده بر مستوری صد چاک دامن کرده است
محتشم حسن ترقی بین که آن رعنا سوار
آهوی شیر افکنش را روبه افکن کرده است

انکه خالی ز [illegible] حرم پاک تو نیست | تکیه بر محرمیش لایق ادراک تو نیست
در پی تربیت [illegible] بوسانی شب و روز | غیر ازین وسوسه [illegible] بوسناک تو نیست
یک زمان نیستی از فکر رقیبان غافل | مگر اندیشه من در دل بیباک تو نیست
لایق است آنکه نهد افسر وصل تو بسر | ناسزایی که سرش لایق فتراک تو نیست
وصد دسته و گریبان دریت در دل من | چاکی افکنده که در پیرهن چاک تو نیست
خیمه بر [illegible] چمن [illegible] فکن | بر لوندان که ستونش قد چالاک تو نیست

محتشم دامن معشوق تو پاکست ولی
بی نصیب از رخ او جز نظر پاک تو نیست

الثاء المثلثة

[illegible]م از دست برون دامن دلبر عبث | بگمانهای غلط رفتم از آن در عبث
چهره عصمت او یافت تغیر بدروغ | مشرب عشرت من گشت مکدر عبث
تیره گشت آینه پاکی آن مه بخلاف | شد سیه روز من سوخته اختر عبث
بود در قبضه تسخیر من اقلیم وصال | ناگهان باختم آن ملک مسخر عبث
وصل هر نقد که در دامن امید بریخت | من تصرف بتلف ساختم اکثر عبث
جامه صبر که بر قامت صبر است دراز | بر قد خویش بریدم من ابتر عبث

محتشم گر نشد آشفته دماغت ز جنون
بچه دادی بکف آن زلف معنبر عبث

زهی طغیان حسنت بر شکست کار من باعث | ظهورت بر زوال عقل دعوی دار من باعث
ندانم از تو هر چند از ستم فرمای آزارم | که آن حسن ستم فرماست بر آزار من باعث
تو تا غایت نبودی جان و مان ویران کن مردم | ترا شد بر تطاول پستی دیوار من باعث
ز کس حرمت دو چشم چو خود را دور میکردی | که ایمای تو شد بر خجلت اغیار من باعث
دگر در عشق خواهم کرد کم ضبط زبان تا کی | شود لطف کمت بر رنجش بسیار من باعث
گزیدم صد ره انگشت تحیر چون ز محرومی | بزیر تیغ شد بر زخم او زنهار من باعث
خدا خون جهانی از تو خواهد خواست چون گردد | جهانی بر خراب دیده خونبار من باعث

٤٠

که به پرشتهٔ گر ملایک میستو اندزد | سر زلفی که شد بر بستن زنار من باعث
ز ذوق امروز مردم جان عزرا زدی چو پرسیدم | که بر پنهانی اغراض استغفار من باعث
سبک کردم عیار خویش ازین غافل که خواهد شد | بر استیلای نازش خفت مقدار من باعث
غم او محتشم بستی در نطقم اگر که | نگشتی اقتضای تیغ بر گفتار من باعث

ردیف ج

درختان تا شوند از باد گاهی راست گاهی کج | قد خلق از سجود باده گاهی راست گاهی کج
ز بس حسرت که دارد بر تواضع کردن شیرین | کند نقش قدش فرهاد گاهی راست گاهی کج
زند بر مرغ روحم چون شود از باد جولانش | اطاقه بر سر شمشاد گاهی راست گاهی کج
نزاکت بین که سروش میشود مانند شاخ گل | بنازک جنبشی از باد گاهی راست گاهی کج
بلا زه بر کمان بندد چو در رقص آن سهی بالا | کند رعنا روی بنیاد گاهی راست گاهی کج
بفکر قد و زلفش محتشم دیوانه شد امشب
خیالش بسکه رو میداد گاهی راست گاهی کج

گلخنیان ترا نیست ببزم احتیاج | کان ز زر آرد بآب مرغ سمندر مزاج
رتبه پاسبانت نیست ورنه چو بر آشیان | هدهد نادان نشست صاحب تخت و تاج
از همه ترکان ستاند هندوی چشم تو دل | از همه شاهان گرفت شحنه عشق تو باج
هر طرف از دلبران ملک ستاننده است | از طرفی کن خروج وز همه بستان خراج
آنچه برابو برفت نیست چو پیش آمد خوشست | مرد که دارد شکیب درد که دارد علاج
گرچه ترا از ازل حسن خداداده است | عشق که بود آنکه داد حسن ترا این رواج
چشم تغافل مدست ورنه از و محتشم
جور با دم چو هست نیست بلطف احتیاج

گر بدردم نرسد آن بت غافل چه علاج | ور کشد زهر علاج من بیدل چه علاج
مایهٔ محمل مقصود چو افتاد بلند | غیر همسایگی سایهٔ محمل چه علاج
کار بحر هوس از شکن طوفان چو کشید | غیر زورق کشی از خویش بساحل چه علاج

بقتل شیرین چو [illegible] ز تلخی جان کندن صبر / غیرتت کشتی از غیرت قاتل چه علاج
نیم بسمل شده از جانب تیغ چو توی / جز نهادن دل به تسلیم به بسمل چه علاج
کو دل تازه جنون باش بزلفش در بند / اهل این سلسله را جز بسلاسل چه علاج
محتشم نفس از آن کوست علاج دل تو / لیک چون رفته فرو پای تو در گل چه علاج

اغیار را بصحبت جانان چه احتیاج / بیدرد را بنعمت درمان چه احتیاج
در قتل من بخنجر چشم رحیم مجوش / کشتی چو شد شکسته بطوفان چه احتیاج
زنده دم تو کشد منت خضر / پاینده را بچشمه حیوان چه احتیاج
لعبتان چین بخیال تو فارغم / تا جان بود بصورت بیجان چه احتیاج
سررشته دو دل بهم از الفت ازل / چون بسته شد بستن پیمان چه احتیاج
بهر ثبوت عشق چو در بزم منکران / دل چاک شد بچاک گریبان چه احتیاج
در فقر چون عزیزی و خواری مساویند / درویش را بعزت سلطان چه احتیاج
چون دیگر است قاضی حاجات محتشم / مور ضعیف را بسلیمان چه احتیاج

ردیف الحا

بزبان خرد این نکته صریح است صریح / که نظر جز برخ خوب قبیح است قبیح
مدعای دل عشاق بتان می فهمند / باشارات نهان به ز عبارات صریح
آنکه این حسن در اجزای وجود تو نهاد / معنی خاص ادا کرد بانفاس فصیح
ما هلاکیم و نصیب دگرانست حیات / ما خرابیم و طبیب دگرانست مسیح
بر دل ریش چو شیرین نمکی میباشد / در حدیث شکر این چاشنی آن لعل ملیح
اینکه دل دیده شکست از تو درستست درست / وینکه بیمار تو گردیده صحیح است صحیح
محتشم از تو بیک تیغ نظر گشته هلاک / چشم حیرت برخت دوخته چون صید ذبیح

[illegible] تو دل ناوک سرای من مجروح / دلت مباد بتیر دعای من مجروح

بر

عجب مدان که تیر دعا شود دلتنگ | ز شست خاطر ناوک‌گشای من مجروح

دلم ز سوزن الماس درد خون شد و گشت | درون سینه از دل الماس‌سای من مجروح

نشد از دم تو مسیحانفس دل مرده | دواپذیر دل بی‌دوای من مجروح

شکسته شیشهٔ دل در کفش که میخواهد | ز شیشه‌ریزه آزار پای من مجروح

ز خار تربت من گل دمید و هست هنوز | ز خار خار گل داغهای من مجروح

جراحت دل ریشم ازین قیاس کنید | که صد دل است ز غم برای من مجروح

خدنگ هجر تو زود از کمانخانه بجست | ز ما کسی نشد اما سوای من مجروح

نماند محتشم از دشمنان دلی که نشد | ز سوز گریهٔ پر های‌های من مجروح

دوش گفتند سخنها ز زبان تو صریح | بحمدالله که شد کین نهان تو صریح

بود عاشق‌کشی اندر همه عهدی پنهان | آخر آن رسم نهان شد به زمان تو صریح

دوش در مستی از آن رقعه نویسی هر حرف | که دلت داشت نهان کرد بیان تو صریح

خوش برانداخته پرده که در غیبت می | هست در گوش من از شب سخنان تو صریح

آنکه میداشت عبور تو به مسجد پنهان | دوش میداد به میخانه نشان تو صریح

با تو هم دشمنی غیر شد امروز عیان | بسکه سوگند غلط خورد به جان تو صریح

بکنایه سخن از جرم کسی گفتی و گشت | گنه محتشم از حسن بیان تو صریح

ردیف الخاء

غیر مگذار که در بزم تو آید گستاخ | گرم صحبت چو شود با تو درآید گستاخ

در فریبنده سخنها چو دمد باد فسون | برقع از چهرهٔ شرم تو گشاید گستاخ

به نگاه تو چو از لطف بشارت یابد | با شارت ز لبت بوسه رباید گستاخ

دست جرات چه گشاید ز خیالات غلط | دستبازی بخیال تو نماید گستاخ

آنکه ترسان کندت سجده چو می با تو کشد | آید و رخ بکف پای تو ساید گستاخ

هست شایستهٔ فیض و نظر پاک نئی | که نظر در رخش از بیم نشاید گستاخ

محتشم بلبل باغ تو اما نجنان
که در اندیشهٔ گل نغمه سراید گستاخ

ای تو مجموعهٔ شوخی و سراپای تو شوخ / جلوهٔ شوخ تو رعنا قد رعنای تو شوخ
همه اطوار تو دلکش همه اوضاع تو خوب / همه اعضای تو شیرین همه اجزای تو شوخ
سر حیرانی چشمم نرگسی بر بس ای گل / کافرید است چنین نرگس شهلای تو شوخ
فتنه در مملکت دل انگیزد دست دراز / بمیان ناید اگر از طرفی پای تو شوخ
جامهٔ ناز بقد دگران شد کوتاه / خلعت حسن تو شد راست ببالای تو شوخ
نیست همتای تو امروز دگر کس شوخی / آن همه گوهر یکتای تو همتای تو شوخ
محتشم بود ز ثابت قدمان در ره صبر / باز برده دلش از جا حرکتهای تو شوخ

ردیف الدال

چون نگاه ناز خواهد کز طلب چون بنده را دور افکند / از لب ترانی حسن او آوازه در طور افکند
یارب چه باد الها کند محجوب خورشید که او / در پیکر کوه اضطراب از ذرهٔ نور افکند
چون بی خطر باشد کسی از شهسوار عشق او / که بر فرس تنها ده زین در عالم شور افکند
افکنده پیکر گویا تیر که من خوردم ز شست / کین نوع پران تاوکی بازوی پر زور افکند
خوش بود که ز دل تا رسد حرف انا الحق بر زبان / غیرت بجرم کشف راز آتش بمنصور افکند
با ساقی ار نبود نهان کیفیتی دیگر چسان / بیهوده کس دارد چرا در دیده کور افکند

محتشم هر سو چراغ افروزد از رخسارها
یک جهان در انجمن پرتو بجمهور افکند شمع

آه از آن دم که چو مجلس بغضب بشکند / دامن افشاند و می ریزد و ساغر شکند
میرود سرخوش و من بر سر راهش که چه وقت / مست باز آید و غوغا کند و در شکند
دست از احباب ندارد چو کشد خنجر ناز / ملکش دست شود و رنجه اد خنجر شکند
سک آن مست غیورم که نگرداند راه / شحنه را بر سر بازار اگر سر شکند
زده ام دوش بجرات در قصری انجا / حاجب از جرم سجودی سر قیصر شکند

نوبر اندام شود در آستین یکشبه را / آفتاب من اگر طرف کله برشکند

محتشم باده ده از خون منش کاین خونخوار / نیست مستی که خمار از می دیگر شکند

غمزه‌اش دست چو غارتگر جان بگشاید / فتنه صد ناوک کین از کمان بگشاید

گر اشارت کند آن غمزه به فصاد نظر / در شب تار رگ کان رگ جان بگشاید

زان عبارت با اشارت چو رسد نوبت حرف / سحر لب بندد و اعجاز زبان بگشاید

با ته پیرهنش چون ببر آرم که فتد / رعشه بر دست تصرف چو میان بگشاید

سازدم چون تف صحرای جنون سایه طلب / مرغ غم بال گران تا بگران بگشاید

بر خاشاک تن ما شده گرداب بلا / اژدهایی که پی طعمه دهان بگشاید

صبح محشر نفس جور چو آید بشمار / دادخواهان ترا راه فغان بگشاید

باشه وصل بدولت نزند تخت مدام / کی در مملکت امن و امان بگشاید

باد سرگشته براه غمت آن سست قدم / که چو بر کار زهم کام گران بگشاید

مدعی را مبر آن کونه بگردون که دلم / رشته از بال و پر مرغ گمان بگشاید

می مکش با کس و مگذار که آه من زار / پرده از چهره صد راز نهان بگشاید

محتشم گاه دیوانه شدن اول است چو عشق / کوچه نیست که راه تو از آن بگشاید

چو یار تیغ ستیز از نیام کین بدر آرد / زمانه دست تعدی ز آستین بدر آرد

زند چو غمزه او خویش را بملک دلها / کرشمه صد سپه فتنه از کمین بدر آرد

اگر ز شعبده عشق کم شود دل خلقی / چو بنگری سر از آن جعد عنبرین بدر آرد

چنین عشق گدازد نگین مهر چو بر دل / ز خاک صبح جز امهر آن نگین بدر آرد

رسد نسیم گل بند محتشم بتو روزی / که سبزه ات سر از اوراق یاسمین بدر آرد

از جیب حسن سرو قد سر بدر نکرد / کز خجلت تو خاک ندامت بسر نکرد

برق اجل بخرمن آتش نزد دلیر / تا مشورت بخوی تو بیدادگر نکرد
چشمت ز گوشهٔ مژه یک غمزه سر نداد / کز گوشهٔ دگر سپه فتنه سر نکرد
در بزم کس نماند که پنهان ز دیگران / آن نرگسش نشانهٔ تیر نظر نکرد
تا مدعی ز ابروی او چشم برنداشت / تیری از آن کمان بدل من گذر نکرد
برد آنچنان دلم که نخستین نگاه را / در دلبری مدد بنگاه دگر نکرد
صد عشوه کرد چشم تو ضایع برای غیر / کاتش بجان من زد و در وی اثر نکرد
تیر نگاه تو که با دل بجنگ بود / کرد آشتی چنانکه مرا هم خبر نکرد
قانع نشد بنیم نگاه تو محتشم
خاشاک نیمسوز ز آتش حذر نکرد

کدام صحبت پنهان ترا چنین دارد / که رخش رفتنت از بزم ما بکین دارد
ز بند دست کمانت که سخت کرده چنین / که پیش ما همه دم ابروی تو چین دارد
ز اختلاط نسیمی مگر هوا زده است / که لاله در چمنت رنگ یاسمین دارد
تراست دامن پاکت بگو که مستی عشق / بگریه روی که پیش تو بر زمین دارد
گداز یافته سیمت کدام گرم نگاه / نظر در آن تن و اندام نازنین دارد
ز داغهای که خونابه چیده پیرهنت / که لاله رنگ نشانها بر آستین دارد
زبان زلف تو پیداست حال آن رگ جان / که اتحاد بران موی عنبرین دارد
چرا نمی‌نگرد نرگست دلیر بکسر / ز گوشه‌ها نظری گر نه در کمین دارد
تغافل تو بران بزم مرگ صد شیداست / کسی کجاست که امشب ترا چنین دارد
چگونه دست بدارد ز دامنت عاشق / که وعدهٔ تو ببو عاشقان یقین دارد
نشسته محتشم اندر غم میان انجم اشک
که از بتان صنمی انجمن نشین دارد

برین

دیگر که هوای گل خود روی تو دارد / سیلاب سرشک که سر کوی تو دارد
آشفته گر ز جیب جنون سر بدر آورد / بر گردن دل سلسله از موی تو دارد

برهم زده وارد گل نازک ورقت را … آن باد مخالف که سر کوی تو دارد
عشق تو چه عامیست که هر کس بتصور … آیینه خاص نظر روی تو دارد
هر مرغ محبت که بانشاخ دلی جاست … شه بال توجه ز دو ابروی تو دارد
هر دام که افکنده فلک در ره صیدی … پیوند بسر رشته گیسوی تو دارد
هر تیر که عشق از سر بازیچه رها کرد … زور از اثر قوت بازوی تو دارد
هر خیمه که از وسوسه زد خانه سیاهی … آن خیمه ستون از قد دلجوی تو دارد
هر بی سر و پا را که خبر داد چو دیدم … مجنون شد و سر در پی آن سوی تو دارد
هر باد که جایی گل عشقی بشکفانید … چون نیک رسیدیم در او بوی تو دارد
گر بوالهوسی یک غزل از محتشم آموخت … صد زمزمه از لعل سخنگوی تو دارد

خدا اگر چه ز خوبان دعا قبول کند … دعا کنم من و گویم خدا قبول کند
فسانه‌اند که ز من آستین در دوگویان … کجا نیاز ز من بینوا قبول کند
ز روی ساعد سلطان برید شهبازی … چگونه طعمه ز دست گدا قبول کند
در خزاین درد و دوا چو بگشایند … که غیر بی جگر آنجا دوا قبول کند
بلا و عافیت آیند اگر بمعرض عرض … حریف عشق بلاشک بلا قبول کند
قبول کن ز کسی دعوی محبت پاک … که لطف را بگذارد جفا قبول کند
اگر قبول کند مرد هر کجا دردیست … کسی که درد ندارد کجا قبول کند
فقیه قابل عفو و فقیر نا قابل … درین میانه کرم تا کرا قبول کند
شوم چو محتشم از مقبلان راه وفا … کرم ببند کی آن بیوفا قبول کند

که گمان داشت که روزی تو سفر خواهی کرد … روز ما را ز شب تیره بتر خواهی کرد
خیمه در کوه و بیابان زده با لاله رخان … خانه عیش مرا زیر و زبر خواهی کرد
که برین بود که من گشته ز عشقت مجنون … تو ره بادیه را بیهده سر خواهی کرد

گر برداشت که یک شهر در اندیشه تو | تو نهان از همه آهنگ سفر خواهی کرد
محملت را تو از پردهٔ شب خواهی بست | ناقه‌ات را حدی از بانگ سفر خواهی کرد
کس چه دارد نسبت شه من که تو در هجر و وصال | ملک را حصه به میزان نظر خواهی کرد
دست از صاحبی مصر ولی خواهی داشت | هوس یوسف مصری دگر خواهی کرد
که در اندیشه این بود که از جیب عذر دل | سر جرات تو بااین مرتبه بر خواهی کرد
نه رخ از بهر بهای اهل غرض خواهی تافت | نه ز بد بین نه ز بدخواه حذر خواهی کرد
این زمان تاب ببینیم چه قدر خواهی داشت | این زمان صبر ببینیم چه قدر خواهی کرد

محتشم گفتم از آن آینه را دوست مدار
رو به بیتابی و بی‌صبری اگر خواهی کرد

بر هر دلی که بند نهاد از نگاه خود | بر دوش بند خانهٔ زلف سیاه خود
از راه نارسیده شهنشاه عشق او | عالم بباد داد ز گرد سپاه خود
گردید عالم آنچنان که یافت | آثار آن چرنده در آب گیاه خود
زان هشتمین ستاره که مینا مداد زمین | شرمنده است چرخ ز خورشید و ماه خود
زان شد بلند آتش رسوائیم که دوش | نوعی ندید بمش که کنم ضبط آه خود
یک شهر شد بباد دو روز خدای را | خالی کن از نظاره گیان جلوه گاه خود
خوش آنکه خود بکشتنم آیی و بعد قتل | نسبت کنی بمدعی من گناه خود
ذوق مرا بیابی اگر از جفای خویش | هم خود شوی ز جانب من عذرخواه خود

نشاه عشق

خواهی که دامنت رهد از چنگ محتشم
بردار زود خار وجودش ز راه خود

مهر معشوق که با جان مگر از دل برود | از دل آسان بدر آید و مشکل برود
زاد کم بار خدا بیش و ره دور و بیش | مگر این بادیه اعجاز بمنزل برود
رفتن ناقه گهی جانب مجنون نیکوست | که به تحریک نشینندهٔ محمل برود
عقل را بر لب آن چاه ذقن پا لغزید | دل بر آن ناحیه حیف است که غافل برود

دارد از غمزه گمانی که بچشم نگران ناوکی سر دهد آهسته که تا دل برود
دارم از خوف و رجا کشتی سرگردانی که نه در ورطه بماند نه بساحل برود
ابر رحمت چو ترشح کند الکاش نخست رقم قتل من از نامهٔ قاتل برود
دیر پروای کسی بشنو و تاخیر مکن تا بآن مرتبه تاخیر که سایل برود
گر کنی قصد قتالی و نیالایی تیغ خون ز بسمل که صد نا شده بسمل برود

محتشم لال شود طوطی طبع متکلم صفت
اگر آن آینه رو روز مقابل برود

ببیش اختر حسن تو مهرتاب ندارد جهان بدور تو حاجت بآفتاب ندارد
زمام کشتی دل تا کسی نداده بعشقت خبر ز جنبش دریای اضطراب ندارد
نماند کس که بخواب جنون نرفت ز چشمت جز آنکه عقل بدانش گمان خواب ندارد
بهرزه چند نهفتن رهی که شعشعهٔ آن نهفتگی ز نظرها بصد نقاب ندارد
میان چشم من و روی اوست صحبت گرمی که تاب گرمی آن پردهٔ حجاب ندارد
جهان عشق چه بیقید عالمیست که آنجا شه جهان ز گدایی در اجتناب ندارد
بر آستانهٔ حکم ایازانه هیچ غلامی سر نیاز چو محمود کامیاب ندارد
شنیدم آمده صبر از بی تسلی دل بگو دمی بنشیند اگر شتاب ندارد
مگر ندیده اندر صف نظاره کمان کج که در کمان نگهت ناوک عتاب ندارد
بهشت وصل توام گشت اختلاط رقیبان من و فراق تو کان دوزخ این عذاب ندارد
سوال خواست ز رازم رقیب ده درنگ که گر سکوت نورزد یکی جواب ندارد
بپرسش سگ خویش آمدی و طاقت حیاتی اگر بکعبه روی اینقدر ثواب ندارد

قدم دریغ مدار از سرم که جز تو طبیبی
دوای محتشم خستهٔ خراب ندارد

مرا خیال تو شبها بخواب نگذارد چو تن بخواب دهم اضطراب نگذارد
خیال آرزوی میپزم که میترسم اگر تو هم بگذاری حجاب نگذارد

بطرف جوی اگر بگذری باین حرکات
خرامش تو تحرک در آب نگذارد

تو گرم قتل اجل نارسیده که شوی
فلک بسایهٔ آتش ز آفتاب نگذارد

بمن کسی شده خصم اجل که در کارم
عنان بدست تو سنگین رکاب نگذارد

زناز بسته لب اما بغمزه فرمود
که یک سوال مرا بی جواب نگذارد

هزار جرعه دهد عشوه چو بوالهوسان
چو دور محتشم آمد عتاب نگذارد

یک جهان شوخی زیک عالم حیا آمیختند
کان دو رعنا نرگس از بستان حسن انگیختند

دست دعوی از کمان ابرویش کوتاه بود
زان جهت بر رفند و از طاق بلند آویختند

بود پنهان در یکتایی که در آخر زمان
بهر پیدا کردن او خاک آدم بیختند

ریخت هر جا خنده چشمش بره تخم فریب
از هوا مرغان قدسی بر سر هم ریختند

خلق احسنش رهانید آن چنان از ماسوا
کز مه کنعان زلیخا مشربان بگریختند

بست چون پیمان بدلها عشق تو پیوند او
دیده پیوندان ز هم پیوندها بگسیختند

پیش از آن کز آب و خاک آدم آلایند دست
عشق پاک او بخاک محتشم آمیختند

بگوشم مژدهٔ وصل از در و دیوار می آید ۴۴
دلم هم میطپد الله امشب یار می آید

سپندم از آتش شوقم که هر دم هاتفی دیگر
بگوشم میزند کان آتشین رخسار می آید

بسوی در ز شوق افتان و خیزان میروم هر گه
تصور میکنم کان سرو خوش رفتار می آید

عبیر افشان نسیمی کاینچنین مدهوشم از بویش
ز عطرستان آن گیسوی عنبربار می آید

مدام انتظار وعده های مضطرب بودم ۲ از ۴
ولی هرگز نبود این اضطراب این بار می آید

چو ایم از دو جا میکند تیز آتش غیرت
اگر می آید امشب جزم با اغیار می آید

بفهمانم بدشمن خوب بترم باشیش از تهمت
که از بی دست و پایی اینقدرها کار می آید

چو نبود عشق عاشق سر بسر هر چند لیلی را
سر مجنون نباشد بر سرش ناچار می آید

چه نقصان محتشم گر دل رود بر باد ازین شادی
بحمدالله که گر دل میرود دلدار می آید

گر از جمال جهانتاب او نقاب کشند / جهانیان رقم رد بر آفتاب کشند
برای نیم نگه سرخوشان ز خواب غرور / هزار منت ازان چشم نیم خواب کشند
ز طبع آب تحیر برون برد حرکت / ز صورت تو مثالی اگر بر آب کشند
اگر ز سوی نفسی با بهشتیان آدم / وگر ز همدمی حوریان عذاب کشند
برند راه بمیزان حسن چون تو بناز / شوی سوار بتان حلقه رکاب کشند
غبار راه جنیبت کشان حسن ترا / بود دریغ که در چشم آفتاب کشند
بیار محتشم آخر زمام کشتی تن
بساقیان که ترا در شط شراب کشند

سبک جولان سمندی کان پری در زیر ران دارد / برو بسیار میلرزم که باری بس گران دارد
من سرگشته بی دست و پا گرچه عنانش را / ببالش میکشم ور یکطرف نازش عنان دارد
خدنگی کز شکاری کرده دست عشق را خالی / هنوز از ناز ترک غمزه خود در کمان دارد
ندارد جز هوای خود مجنون محمل لیلی / زمام ناقه لیلی کش اما ساربان دارد
تو هستی یوسف اما نیست یعقوب تو معصومی / که از آسیب گرگ کت زاری او در امان دارد
بکذبت تا نگردد جامه معصومی آلوده / حذر کن خاصه از گرگی که سیمای شبان دارد
ز جام حسن حالا سرخوشی اما نمیدانی / که این رطل گران در پی خمار بیکران دارد
ازان آتش زبان و یکرجه داری محتشم در دل
که لب بر جنبش و مهر خموشی بر دهان دارد

بمرگ کوهکن دی املها یاد می‌آید / هنوز از کوه تا دم میزنی فریاد می‌آید
همانا در کمال عشق نقصی بود خسرو را / که نامش بر زبانها کمتر از فرهاد می‌آید
بد من گر بگوشت خوش نیاید چه سر است این / که بدگوی من از بزم تو دایم شاد می‌آید
چه بیداد است این بیش و بر سوایی مکن کز تو / اگر بیداد می‌آید ز من هم داد می‌آید
ازین به فکر کارم کن که در دام آن صیدم / که خود را میکنم آزاد تا صیاد می‌آید
سزای هر چه دی در بزم کردم امشبم دادی / ترا چون یکیک از حالات مستی یاد می‌آید

بمن مدعی زبون هم بیجا صیل زبان بکشا — که این کار از زبان خنجر جلاد می‌آید
بسنگش صید دست و پا زد تا بان کو بر دباغ خونش — خوش آن باری که از وی این قدر امداد می‌آید

چو بیداد آمد از وی محتشم را بشارت ده
که خوبان را بدل رحمی پس از بیداد می‌آید

چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد می‌آید — نخستین رفتن خویشم بآن کو یاد می‌آید
من پابسته روزی عده آن مضطرب صیدم — که خود را میکشم تا بر سرم صیاد می‌آید
بخونریز من مسکین چو فرمان داده باری — وصیت میکن از من گوش تا جلاد می‌آید
بتان را هست جا در پنهان که خسرو را — بآن غالب حریفی رشک فرهاد می‌آید
دلیل اتحاد این بس که خون میراند از مجنون — بدست لیلی آن نیشی که از فصاد می‌آید
دل خامش زبانم کرده فرقت نامه انشا — که هر که می‌نویسم خامه در فریاد می‌آید
اگر دیگر مخالف نیستم پیشش چرا قاصد — جواب نامه‌ام می‌آرد و ناشاد می‌آید
ببین ای بند گو آه من و در مجمع دیگر — چراغ خویش روشن کن که آنجا باد می‌آید

چنان می‌آید از دل آه سرد محتشم سوزان
که پنداری ز راه کوره حداد می‌آید

گر بر من آرمیده سمندش گذر کند — او صد هزار تندی از آن رهگذر کند
زان لعل اگر دهد همه دشنام آن نگار — صد بار از مضایقه خونم جگر کند
چشمش چو کار من بنخستین نگاه ساخت — نگذاشت غمزه اش که نگاه دگر کند
دی گرمیش بغمزه از روی قهر بود — افروخت آتشی که مرا گرم تر کند
پیکان او ز سینه من میکشد طبیب — کو باده اجل که مرا بیخبر کند
آواره کجاست که در کوی عاشقی — با خاک ره نشیند و با ما بسر کند

گر جان کشی بکین ز تن محتشم برون
باور مکن که مهر تو از دل بدر کند

روز محشر که خدا پرسش ما خواهد کرد — دل جدا شکر تو و دیده جدا خواهد کرد

جان

جان غم دیده که آمد بلب از هجرانت   تا کند عمر وفا با تو وفا خواهد کرد
غیر را میکشی امروز حسد میکشدم   که ملاقات تو خواهد بجا خواهد کرد   فردا
کرم نا ساخته جا میکند اینها در بزم   سر چو از باده کند گرم چها خواهد کرد
زصد کار بد شمن مرض هجر کنون   مانده یک کار همانا که خدا خواهد کرد
کرده رسوای دو عالم لقبم چون نکند   که بحشرم دگر انگشت نما خواهد کرد

محتشم عاقبت آن شوخ دوا کیش ز زخم
صبر کن صبر که درد تو دوا خواهد کرد

دل و جان و سر و تن گر نه فدای تو شوند   به که تا بود شمشیر جفای تو شوند
همه جا بی تو چو رخسار تو واقع شده خوب   سیر واقع ز تماشای کجای تو شوند
خوش ادا میکنی از لطف اداهای مرا   خوش ادایان همه قربان ادای تو شوند
هم بران ساده دلان خنده سزد هم گریه   که اسیر تو بامید وفای تو شوند
داری آن حوصله کز جا نروی گر به نیاز   پادشاهان همه آینده گدای تو شوند
دیده نمناک نگردانی اگر تشنه لبان   همه در دشت هوس کشته برای تو شوند

محتشم وای بر آن قوم که بر بستر ناز
در دل شب هدف تیر دعای تو شوند

چشمم چو روز واقعه در خواب میشود   کین بر از دل تو عنان تاب میشود
گفتی که آتشت بنشانم بآب تیغ   تا تیغ میکشی دل من آب میشود
در مجلسی که باده باغیار میدهی   خون جگر حواله احباب میشود
از روی سیمگون چو سحر پرده میکشی   مه بر فلک ز شرم تو سیماب میشود
در طاعت از تو صنعت اندیشه جواب   جنبش فلکن در ابروی محراب میشود
آن وعده دروغ تو هم که نکوست   کارام بخش عاشق بیتاب میشود

محتشم از بخت تیره هر چه طلب کرد
چون کیمیای وصل تو نایاب میشود

اگر از رنج با کس دم زنم از من تنگ آید ... ور از خوی بدش گویم سخن با من بجنگ آید
نه پروا زهم تیر از دل کشیدن گر برآرد پر ... ز لب گر شست او بر دل خدنگ بیدرنگ آید
رخ از بی‌ابرغوانی کرد و بیرون رفت از مجلس ... باین نیرنگ از بر ما رفت تا دیگر چه رنگ آید
ز آه گریه آلودم خط زنگار رنگش سر زند ... چو نم گیرد هوا ناچار بر آئینه زنگ آید
چنان بدنام عالم گشته از عشق نکونامی ... که اهل عشق را ننگ از من بی‌نام و ننگ آید
حذر کن از گزندم ای رقیب دل شکن زین بس ... که در ره بیش کار دهر گر بر شیشه سنگ آید
نگویم قصهٔ دل تنگی خود محتشم با او ... که ترسم من نیابم حاصلی آن مه بتنگ آید

اگر لطفت نبازی اشک و آهم شعله برگیرد ... فلک را زین شجر برگرد زمین را شعله در گیرد
نماید در زمان ما و تو بازیچهٔ طفلان ... فلک گر دور عشق لیلی و مجنون ز سر گیرد
بیالینش سحر آن زلف و عارض را چنان دیدم ... که زاغی بیضهٔ خورشید را در زیر پر گیرد
صبوحی کرده آمد بر رخ آثار عرق زانسان ... که شبنم در صبوحی جای بر گلبرگ تر گیرد
کسی را تا نباشد این چنین چشمی و مژگانی ... بزور یک نظر کی دل ز صد صاحب نظر گیرد
ز بس شوخی دلارامی که دارد در زمین جنبشش ... بصد تکلیف یکدم بر زمین آرام اگر گیرد
ز حرمن سوز آهم بهمدای نخل تر آتش ... از آن اندیشه کن کین آتش اندر خشک و تر گیرد
فلک خوی تو دارد گوئی ای مه خو کاز خواری ... اگر بیند بتنگم کار بر من تنگ‌تر گیرد
تزلزل بر در دامان صحرای قیامت را ... چو دست محتشم دامان آن بیدادگر گیرد

اجل خواهم مزاج خوی آن بیدادگر گیرد ... بود گز راه او خاری چو دم زود بر گیرد
بجانان مینویسم شرح شوق خویش و میترسم ... که ز آتش‌ناکی مضمون زبان خامه در گیرد
بس است ای فتنه آن سر فتنه بهر کشتن مردم ... بجلاد اجل کوتاهی کار دگر گیرد
طبیبم نبض روحش دید و خصم گشت و میترسم ... که بر مرگم رگ جان فصد از بن خصمانه‌تر گیرد
چو آتش گیرد هوا با آه آتشبار من شبها ... بجای ژاله و شبنم جهان را اشک تر گیرد

اگر فصاد بگشاید رگ بیمار عشقت را — ز خون گرمش آتش در زبان نیشتر گیرد
بچشم کم مبین ملک جنون را کاندران کشور — گدا باشد که باج از خسروان بحر و بر گیرد
نماند بر زمین جنبنده از بیداد کوتاکون — اگر یک لحظه گردون خوی آن بیدادگر گیرد
اگر همرنگ ماهی محتشم در بزم عشق او
ز جان برگیر دل تا صحبت ما و تو در گیرد

مگر نسیم صبا مشکبار می آید — که طوف کرده بسر کوی یار می آید
شمیم تار سر زلف او گرفت نسیم — کز و شمایل مشک تتار می آید
باستین ره باد شمال میروبم — کز آستانه او بی غبار می آید
چه مژده میرسد از بهر من پیک صبا — بسی بسرعت ازان رهگذار می آید
چه می طپد دل پر خارخار من یارب — اگر نه در برم آن گلعذار می آید
چه مضطرب شده در دشت آهوی جان — اگر نه از ره آن جان شکار می آید
قرار رفت باواز پای از دل من — اگر غلط نکنم آن نگار می آید
رسید یار دمی محتشم بکار برآر
که از حیات همین دم بکار می آید

تنی زلال وشش آن شوخ گل قبا دارد — که موج از اثر جنبش صبا دارد
ز قید مدعی امشب بسی سخن میگفت — ازین سخن دگر آیا چه مدعا دارد
رقیب جان برد از هجر و بر خورد ز وصال — من از فراق بمیرم خدا روا دارد
ز حال آن بت بیگانه وش خبر برسید — که باد می وزد و بوی آشنا دارد
رکاب خشم برای که بار کرده گران — تحملت که عنان کرشمها دارد
فتاده بسکه حدیث من و تو در افواه — بهر که مینگرم گفت و گوی ما دارد
محتشم تو مزن طعنه گر ندارد هیچ
اگر چه هیچ ندارد نه خود ترا دارد

ای گل پرده نشین بی تو نشینم تا چند — بتصور گل رخسار تو بینم تا چند

پاسبان دارم از روی تو تا کی محروم — در میان رهی سگ کوی تو بنشینم تا چند
با تو ای یار دلارام نباشم تا چند — بی تو ای سرو گل اندام نشینم تا چند
در فراق تو چنانم که بشرح آید راست — وای ای ظالم بیرحم چنینم تا چند
دل و دین بازم از دست تو صد توبه شکست — باش ای توبه شکن دشمن دینم تا چند
محتشم میکشدم باز غم او این بار — زو این بار بود جان حزینم تا چند

دوش چشمم هم بخواب از فکر و هم بیدار بود — در میان خواب و بیداری دلم با یار بود
گرچه بود از هر دو جانب بر سر مهر سکوت — ناز او را با نیاز من سخن بسیار بود
کار من دامن گرفتن کار او دامن کشی — انچه بر من مینمود آسان برو دشوار بود
هرچه در دل داشتم او را بخاطر میگذشت — بی نیاز از گفتن و مستغنی از اظهار بود
گرچه بود آن شمع شب تا روز در فانوس چشم — پرده چشم از دو جانب مانع دیدار بود
انچه آمد بر زبان با آنکه حرفی بود و بس — معنی یک دفتر و مضمون صد طومار بود
من بمیل خاطر خود محتشم تا صبح حشر — ترک آن صحبت نمیکردم ولی ناچار بود

هرکسی چیزی بپای آن پسر می افکند — شاه ملک افسر گدای ملک سر می افکند
آفتاب از پرده بیش از صبح می آید برون — چون سحرگه باد از آن رخ پرده بر می افکند
سایه می افکند مرغی بر سر مجنون من — وادی دارم که آنجا مرغ پر می افکند
چون گریزد از بلا عاشق که آن ابرو کمان — ناوک مژگان بدلها بیخبر می افکند
وه که هرچند آن مهم نزدیک میخواند بلطف — بختم از بی طالعیها دورتر می افکند
سایه از لطف تن پاکت نمی افتد بخاک — جامه چون آن نازنین پیکر ز بر می افکند
هرکه آن سر بر فتن می افکند چوگان لطف — محتشم بر پای آن چون گوی سر می افکند

چند عمرم در شب هجران عنانم بگذرد — مرگ پیش من به از عمری که در غم بگذرد

نی د

بی تو از عمری دمی باقیست آه از بعد ازین   بر من از ایام هجران تو یکدم بگذرد
هیچ دانی چیست مقصود از حیات آدمی   یکدمی عمری که با یاران همدم بگذرد
گر بکفت دوست خواهد از حریفان عالمی   مرد آن باشد که بی کفت از دو عالم بگذرد
خیل سلطان خیالت گر قیاس آمد برون   بگذرد در دل دمی صد بار اگر کم بگذرد
ایکه باز از کین من دامن فراهم چیده   دست ما و دامن مهر تو کین هم بگذرد
محتشم بیمار و جانش بر لب هجران تست
کاش بر وی بگذری زان پیش کز هم بگذرد

چو تیر غمزه افکندی بجان ناتوان آمد   دگر زحمت مکش جانان که تیرت بر نشان آمد
سحر که تر نشد در باغ کام غنچه از شبنم   که لعلت را تصور کرده آتش در دهان آمد
نماز کرده تلقین شیخ آخر زان پشیمان شد   که ذکر قامت آن شوخ اول بر زبان آمد
بلا کم بی و صحبت خواست تا کس نشنود تا مشر   ز رسوایی چو من زان رو تغافلم بی گمان آمد
رسید افکنده کاکل بر قفا طوریکه پندار ی   قیامت در پی سر فتنه آخر زمان آمد
مه من طفل و من رسوا و این رسوایی دیگر   که هر جا مجمعی شد قصه ما در میان آمد
همان بهتر که باشم محتشم در کنج تنهایی
که با هر کس دمی همدم شدم از من بجان آمد

خوش آن بیداد کز فریاد من جانان برون آید   نفیر داد خواهان بر کشد سلطان برون آید
فلک هم در طلب سرگشته خواهد گشت تا دیگر   ازین نیلوفری ماهی چنین ایوان برون آید
خوش آن ساعت که از اطراف صحرا سر زند گردی   چو گرد از هم بپاشد محمل جانان برون آید
امان ده یکدم ای باد مخالف خسته الله   که طوفان خورده از ورطه طوفان برون
بمجلس محتشم را باز خندان ساخت آن گل
معاذ الله اگر این بار هم گریان برون آید

رهی دارم که از دوری بیابان در می آید   سری که بی سرانجامی بسامان دیر می آید
دل او از حسد در آتش اندازد انتظار او   سپه جمعست و میدان کرم سلطان دیر می آید

جان

پیراهن صبر تا بدامن بدریده‌ام ز ضعفم چاک پیراهن بدامان دیر آید
صبا جنبید و بمیدان رفته شد یارب چرا زینسان بجولان آن سوار تُرکم جولان دیر می آید
از آن سو صد بشارت ما نفان داوند زینجا باستقبال جان هم رفت و جانان دیر می آید
دلم هر لحظه آخر زین هم میطپد آخر که شد پیمانه پر آن سست پیمان دیر می آید

طبیب محتشم را نیست در عالم جز این دوری
که بر بالین بیماران هجران دیر می آید

بسکه روز و شبم از دل سینه غم کذرد کاروان طرب و شادی از آن کم کذرد
لرزه ام بر رگ جان افتد و افتم بر خاک یاد اگر از سر آن طره برخم کذرد
از خیالش خجالم بسکه شب روز مرا در دل پر شرر و دیده پر نم کذرد
چون عجب دامن عالم آید زدلم ناله زار تیر عشق از رگ جان بسکه دمادم کذرد
ملکی ماه زمین گشته که از پرتو او هر شب از غرفه مه نعره آدم کذرد
کو که سوختن داغ که داد دست او نیست هر که در خاطرش اندیشه مرهم کذرد

محتشم را دم آخر چو رسید بر سر
آنقدر بر سر او باش که از هم کذرد

ای گل یکبس این خوبی بسیار نمی ماند دایم بگل رعنایی بر بار نمی ماند
مگذار که تا اهلان بینند گل رویت کز بار چو گل چند جز خار نمی ماند
می گر چه بکست امشب کر یار شود ساقی از مجلسیان یکتن هشیار نمی ماند
امید مدم از چشمت آثار ستم ظاهر تا می نگری اما آثار نمیماند
بیمار ترا هر بار در تن نفسی می ماند باس نفسش میدار کین بار نمی ماند

چون محتشم از صفت خاموش نمی ماند
تا تیغ زبان من از کار نمیماند

دست بد همچو گل آن بت مست میرود گر زپیش نمیروم کار ز دست میرود
من بهوش چو بیدلان رفته ز دست وان بُت دست بدوش دیگران سرخوش و مست میرود

دل باراده میرود بدست بند زلف او / ماهی خون گرفته خود جانب شست میرود
خانه پرست از بر یار رفت و بکعبه کرد جا / کعبه ماست هر کجا باده پرست میرود
یار چو بستم از درت مانع رفتنم مشو / زانکه مسافر از وطن بار چو بست میرود
کلک زبان محتشم در صفت تو ای صنم
هر سخنی که زد رقم دست بدست میرود

روزگاری رفت و از ما نا مدت یکبار یاد / درد مندان را فرامش کرده میدار یاد
ای بتکلف خوش طبیبی مشفقی کز درد تو / مرده ام هرگز نکردی زین من بیمار یاد
کرده از قحط طراوت چون گلت بی آب رنگ / خواهی آوردن لبی از دیده خونبار یاد
یاد میکردم ز سال پار پیش از قید عشق / فارغم امسال اما میکنم از پار یاد
من که دایم سرگران بودم ز لطف اندکت / میکنم زان لطف اندک این زمان بسیار یاد
با وجود راستکاری در اصف زینهار یار / میکنم اکنون ز آن تیغ بی زنهار یاد
کی جدایی را فرامشکار کردی محتشم
گر کمان بردی که خواهد کرد این مقدار یاد

صبا از کشور آن پاک دامان بر می آید / ز یوسف بوی پیراهن بکنعان بر می آید
سواری تند در جولان و شوری نیست در میدان / چرا آن شهسوار افکن بمیدان دیر می آید
مگر از سیل اشکم پای قاصد در گلست آنجا / که سخت این بار ازان راه بیابان دیر می آید
قسمارا باد سیم خوابش کرده منزلگاه جانان را / که بر بالین این بیمار گریان دیر می آید
برای میهمانی میکنم دل را کباب اما / دلم بسیار میسوزد که مهمان دیر می آید
تر آن کشت هدم کافت جان بود زود اما / مرا این میکشد کان آفت جان دیر می آید
تو داری محتشم زان شوخ دوران کلفتی من هم
ولی زان غصه کان آشوب دوران دیر می آید

بهتر است از هر چه دهقان در چمن می پرورد / انچه آن نازک بدن در پیرهن می پرورد
زاده زلف و عارضم پیوسته در حیرت که چون / بیضه خورشید را زاغ و زغن میپرورد

هست شیرین را درین خمخانه از خسرو دریغ | باده تلخی که بهر کوهکن میپرورد
بهر دامن دامنم خارست ازان گل پیرهن | گرد خرمن بین که اندر گل سمن میپرورد
میدهد از اشک اگر خم آب تیغ خویش را | تشنه خون مرا از خون من میپرورد
عشق هر آب و گل حالی دگر دارد ازان
محتشم جان میگذارد غیر تن میپرورد

باقبال از سفر چون مرکب آن نازنین آید | باستقبال خیل او تزلزل در زمین آید
بسرعت تخص طاعت پا بگرد اندر پشت زین | دمی کان سرو آزاد از زمین بر روی زین آید
زمین پر کرده از نقش جبین ماه رخساران | در آن فرخ زمان کان آفتاب مه جبین آید
بحکم لعل یار داد خویش بستانم | مرا روزی که ملک وصل در زیر نگین آید
خطای ترک آهو محتشم اینک که در ختنش
سگ در دنباله گرد اندر پی آهوی چین آید

خنک آن نسیم بشارتی که زغایت از نظری رسد | پس از انتظار مدتی خبری ز بیخبری رسد
شب محتشم شده بی سحر مگر آفتاب جهان بر | بدر آید از طرفی دگر که شب مرا سحری رسد
بمیان خوف و رجا دلم رسد از تردد اگر بجان | نه ازین طرف ظفری شود نه بآن طرف خطری رسد
اجل است اگر مرا دوا الطبیب لطف چه و نما | که بود ز مرهم لطف او بجراحتم اثری رسد
نبود در آتش عشق او حذر از زبانه دوزخم | چه زیان کند بسمندری ضرری که از شرری رسد
خوشم ای جهان بعتابی او که بزیر بار جفای او | المی شود ز برای من ستمی که بر دگری رسد
نرسد شراب بکار وصل او بالم کشان خمار غم
مگر از قضا مددی شود که محتشم قدری رسد

تا اختیار خود برقیب آن نگار داد | ناچار ترک او دل بی اختیار داد
تا او قرار داد که نبود جدا ز غیر | غیرت میان ما بجدایی قرار داد
تا من خراب از می حرمان شدم رقیب | داد طرب بمجلس آن میگسار داد
من بار راه هجر کشیدم جهان جهان | او غیر را بنا رکه وصل بار داد

من لغز

تا که دوا رد بوی از زلف سمن بو احترام
بر دوش از ناف آهوی ختن میرود

من کلفت خمار کشیدم سیاه خوشی   او غیر را ز وصل می خوشگوار داد
آن بر خلاف وعده مرا بهر قتل نیز   صد انتظار داد ازین انتظار داد

کو محتشم بخواب عدم رو که دیگری
پاس غرورش بدیده گشت زنده داد

دم جان دادن آنکه بر سرم با تیغ کین آمد   پس از عمری که آمد بر سر تحسین آمد
ز قتلم شد پشیمان تا ز اندوهم برآرد جان   نه پنداری که از رحمش بر من اندوهگین آمد
سخن چون در عقده در کار ما افکند پنداری   که باز آن بت گره بر ابرو و چین بر جبین آمد
ز دست مرگ خواهد یافت مرهم درد من آخر   از آن زخمی که بر دل از نگاه اولین آمد
سکون خاک آدم کی گذارد عالم آشوبی   که هر جا پا نهاد از ناز جنبش در زمین آمد
ز سیلاب اجل هرگز نیاید بر بنای جان   شکستی کز هوای آن صنم در کار دین آمد

تو زین نسان محتشم نومید چون هستی اگر تا که
بشارت در رساند قاصدی کان نازنین آمد

دی باد چو بوی تو به نزدم دگر آورد   چون مجمرم از کاسه سر دود برآورد
از داغ جنون من مجنون خبری داشت   هر خار که سر از سر خاکم بدر آورد
شیرین قدری رخش وفا راند که فرهاد   با کوه غمش دست بجان در کمر آورد
از بادیه سیل مژه ام خار دمانید   تا ناقه او بر من مسکین گذر آورد
هر چند فلک طرح جفا بیشتر انداخت   در وادی عشق تو مرا پیشتر آورد
امید که از شاخ وصالت بخورد بر   ای نخل مراد آنکه مرا از تو برآورد

بر محتشم از چشم خوشت چون نظر افتاد
خوش حوصله داشت که تاب نظر آورد

رندان که نقد جان بمی ناب میدهند   باغ حیات را بقدح آب میدهند
عشق تو بسته خوابم و چشمانت از فریب   ما را فسان بگوهر نایاب میدهند
از بیم دشمنان که وصال محال تو   دل را نوید وصل تو در خواب میدهند

فیضی که آتش دم عیسی بمرده داد — در دیر ساقیان بمی ناب میدهند
داری دو رخ که روز و شب از حسن بیزوال — پرتو بمهر و نور بمهتاب میدهند
من دل ز تودهٔ ته گلخن نمیکشم — جایم اگر ببستر سنجاب میدهند
مهر از رماست زهر وفا محتشم از آن
شیرین لبان مدام باحباب میدهند

دلا گذشت شب هجر و یار از سفر آمد — ز خواب غم بگشا دیده کافتاب بر آمد
شب فراق من سخت جان سوخته را — سهیل طلعت آنمه ستارهٔ سحر آمد
فدای سنگ سبک خیز یار باد سر من — که بر سر من خاکی زباد تیزتر آمد
نوای سیر بشارت ببر بقافلهٔ جان — که یوسف امل از چاه آرزو بدر آمد
چه داند آنکه نفرسود در انتظار که ما را — چه مدتی سپری شد چه محنتی بسر آمد
نهال عشق که بود از سموم حادثه بی بر — هزار شکر که از آب چشم ما ببر آمد
تو خود ز سنگدلی محتشم چه حوصله بود این
که جان نه ذوق ندادی گهی که این خبر آمد

چون طلوع از مطلع اقبال کرد — ماند تن از ضعف و جان از ذوق استقبال کرد
ترک مست تا کرده از بهر سفر پا در رکاب — ترکتاز لشکر هجران مرا پامال کرد
اول از اهمال دوران در توقف بود کار — لیک آخر کار خود بخت سریع اقبال کرد
بی گمان دولت بمیدان توسن سرعت جهاند — در جنیبت بردنش هر چند دور اهمال کرد
آتش ما را چو مرغ نامه آور ساخت تیز — مرغ غم را بر سر جانی پر و بی بال کرد
آنچنان حالم دگرگون شد که جان دادم بباد — زان نوید بیگمانم چون صبا خوشحالی
بر زبان محتشم صد شکوه بود از دست تو
مژدهٔ وصلت ز بس خوشحالی او را لال کرد

سخن کن حال گویم ز حرفم بوی درد آید (خود) — بلی حالی که درد آرد سخن گر زودی در درد آید
چنان خو کرده با کاوش دل اندوهگین من — که روزی صد ره از راحت گریزد سوی درد آید

بجان

نجات از درد جستن عین بیدردیست میدانم / که هر ساعتی دردی دگر بر روی درد آید
ره غمخانه من بسته از اهل بلا زاول / زملک عافیت هر کس نخست سوی درد آید
مبادا غیر زانوی وصالش عاقبت بالین / سری کز هجر یاری بر سر زانوی درد آید
بقدر سوز بخشد سوز بیدردی دوران را / بدل هر ناوکی کز قوت بازوی درد آید

پیش او نیک و بد عاشق اگر ظاهر شود / مدت هجر من و وصل رقیب آخر شود
حالتی دارم که چون یابم مجال گفتگو / یک حدیثم موجب آزار صد خاطر شود
ذره قدرت ندارد خصم و امی آزاردم / وای اگر مثل تو بر آزار من قادر شود
هرچه از من گفت در غیبت رقیب روسیه / رو برو خواهد شدن اکنون بگو ظاهر شود
نه حدیثی میکنی باور نه سوگندی قبول / جای آن دارد که از دستت کسی کافر شود
صد زبان گر باشدم چون بند گویم شکر تو / بند بندم گر خلاف این اگر ظاهر شود
محتشم پیشش بافسون غیر جای خود گرفت / لیک کار من نخواهد کرد اگر ساحر شود

حسن روز افزون او تا رسم جهان برهم زند / فتنه گردد و زمین و آسمان برهم زند
هرچه دوران در بهم آرد ازبی آزار خلق / در زمان آن فتنه آخر زمان برهم زند
اینک اینک میرسد شور افکنی کز گرد راه / قلب دلهای پر درد صفها جان برهم زند
لعبتان صد جا کنند از حسن صد هنگامه گرم / چون رسد آن بت بیک لعب نهان برهم زند
چون کند نازش کمان دلبری را چاشنی / قلب صد خیل از صدای آن کمان برهم زند
از دو لب خوش آنکه من جو هم بایما بوسه / در قبول آهسته چشم آن دلستان برهم زند
کس چه میداند که طفلان اندک دان یکی / کشور دانایی صد نکته دان برهم زند
عقل کی میگفت کاید مهر پرور کودکی / چون نکو [illegible] از خانه چندین خان و مان برهم زند
کی گمان میبرد کان شمع فانوس حجاب / چون بفرمان دم زند صد دودمان برهم زند

صد ره اسباب ملاقات بکش از جور دل
محتشم گر در بهم آرد پاسبان بر هم زند

دل مایل تو شد که سیه رو چو دیده باد / خون گشته قطره قطره ز مژگان چکیده باد
جان نیز گشت پرده دل کو ره اجل / خاری بپای بیهده گردش خلیده باد
تن هم نمی کشد ز ربت با تکلفت من / کز سرکشی بدار سیاست کشیده باد
با آنکه می بری همه دم نام مدعی / نام تو می برم که زبانم بریده باد
تو قبله رقیبی و من در سجود تو / کز تیغ مرگ پشت امیدم خمیده باد
با آنکه غیر دامن وصلت گرفته است / من زنده ام که جیب حیاتم دریده باد
گر مرغ روح محتشم از باغ روی تو
دل برندارد از چمن تن بریده باد

بیوفایا را وفاداریت معلوم شد / ریختی خون دلم دلداریت معلوم شد
شد رقیبم خصم و گفتی جانبت دارم نگاه / آخرم کشتی و جانب داریت معلوم شد
بر دلم پر جوری از کین نهان کردی ولی / آنچه پنهان بود از پرکاریت معلوم شد
گفتیم مستی ز جام حسن و خونم ریختی / آری آری زین عمل هشیاریت معلوم شد
در قمار عشق خود امینمودی خویش حریف / خوش حریفی از حریف آزاریت معلوم شد
دوش میکردی دلا دعوی بیزاری یار / امشب آن دعوی ز آه و زاریت معلوم شد
آنکه میگفتی پشیمانم ز قتل محتشم
از تاسف دست زدن ناچاریت معلوم شد

ملامت گر که گاهی همچو ماه از روزنت بیند / بیاید کاشکی وز روزن چشم منت بیند
سمن را رعشه بر تن آید گر از باد سحر گاهی / بر اندام چو گل لرزیدن پیراهنت بیند
در آغوش خیالت جز به میخواهد ازین غیری / که چون آید بخود دست خود اندر گردنت بیند
بمیزان نظر سنجد گر آنهای حسنت را / کسی کاندر خرام آرام چابک توسنت بیند
شناسای عیار قلب شاهی ای شهنشه کو / که توسن راندن شاهانه ترکش لشکرت ببیند

توان

توان شناختی که در هر محفلی کافروزدت دوران / ز آه حاضران صد شعله در پیراهنت بیند

رود بر باد گر کشت حیات محتشم زان مه
که گرد خوشه پروین را بگرد خرمنت بیند

از این لیلی وشان خاطر ما شاد نگشاید / بجز شیرین کسی بند از دل فرهاد نگشاید
چمن از دل گشایان نیست اما بر دل لیلی / که دارد قید و گل از سنبل و شمشاد نگشاید
رگ باریک جانم خود بمژگان سیه بگشا / که بیمار ترا این مشکل از فصاد نگشاید
نخواهی داد اگر داد کسی پرخ را بکش منما / که دیگر دادخواهان را رگ فریاد نگشاید
تو ای دل چون بسمل لایقی بگذر ز آزادی / که بند از گردن صید چنین صیاد نگشاید
بزور دست و پای بنده خود را دگر بگشا / که روی راه طعن بنده آزاد نگشاید
ز آه من گشادی بر در آن دل نشد پیدا / دلی کو تنگ باشد لاجرم از باد نگشاید

بگو ای محتشم با ناصح خودبین که بیحاصل
زبان طعنه بر مجنون مادرزاد نگشاید

قضا از آسمان هر در که بر بیداد بگشاید / زمین بر من زبان بهر مبارکباد بگشاید
بخاک از رشحه خون نقش شیرین آید و لیلی / رگ فرهاد و مجنون را اگر فصاد بگشاید
چه خط بر روی راز عشق خود در وادی شیرین / که هر جا مشکلی در ره بود فرهاد بگشاید
قضا پیش از محل تیر بلایی گر کند پرکش / نگهدارد که روزی بر من ناشاد نگشاید

گره از کار زلفش محتشم نتوان گشود اما
اگر توفیق باشد کور مادرزاد بگشاید

کمان باز بزه نازنین سوار من آمد / شکار دوست بتی آدمی شکار من آمد
جهان جهان دل و جان میرود بباد که ناگه / جهان بهم زده سلطان کامکار من آمد
چو آفتاب که از ابر ناگهان بدر آید / سوار رخش برون رانده از غبار من آمد
زمانه ز آمدن اوست در نهیب که اینک / بخون الم شده شمشیر آبدار من آمد
شد آرمیده [illegible] سمند و آخر جولان / فکنده زلزله در جان بیقرار من آمد

ستروه داد بلا کارزار ما ز بلا سرا   با لشکر عجبی وقت کارزار من آمد
ز پیش راه برو محتشم که بهر عذابت
سر از خمار گران مست بر خمار من آمد

سرو خرامان من طرّه پریشان رسید   سلسلهٔ عشق را سلسله جنبان رسید
چاک بدامن رساند جیب شکیبم که باز   سرو قباپوش من بر زده دامان رسید
چشم زلیخای عشق باز شد از خواب خوش   هودج یوسف نمود فتنه ز کنعان رسید
محمل لیلی حسن ناقه ز وادی رساند   بر سر مجنون شوق شتابان رسید   عشق
بارهٔ شیرین نهاد سر به ره بیستون   کوهکن غصه را قصه بپایان رسید
گرد شهنشاه عشق بر در دل شد بلند   کشور بی ضبط را مژده ز سلطان رسید
خانهٔ مردم نهاد رو بخرابی که باز   دجلهٔ چشم مرا نوبت طوفان رسید
در نظر اول اشک بدل شد بخون   بسکه بدل زخمها زان بت فتّان رسید
آنکه ز خاصان او طاقت نازی نداشت   از پی آزردنش کار بدربان رسید
بر لب زخم دلم در نفس آخرین   شکر که از دست دوست شربت پیکان رسید
جان شکیبنده را صبر بجانان رساند
محتشم خسته را درد بدرمان رسید

چشمت چو شهر غمزه را آرایش مژگان کند   صد رخنه زین آیین مرا در کشور ایمان کند
از کشتگان شهری و خلق از پی قاتل دوان   با نرگس فتان بگو تا غمزه را پنهان کند
چشم من از خواب سکون بیدار و مردم بیخبر   این سیل اگر آید چنین صد خانه را ویران کند
ماهی نهد دل بر خطر مرغ هوا پا بر شرر   آندم که اشک و آه من در بحر و بر طوفان کند
گر قدر گشتن دهی زندانیان عشق را   صد یوسف از مصر طرب آهنگ این زندان کند
زینسان که من در عاشقی دارم حیات از درد او   میرم اگر عیسی دمی درد مرا درمان کند
گرد کمال حسن و عشق آندم عیان بر منکران   کو را بهار خط رسد ما را جنون طغیان کند
ای پرده دار از پیش او یکسو نشین بهر خدا   تا عرض حال خود گدا در حضرت سلطان کند

دل

وحشی که ساز تو محتشم گرم از سموم آه خود
گر باد بر وی بگذرد صد خضر را بیجان کند

دلا بنخل امل بنشان که باز آن سرو ناز آمد ... تو هم ای جان بتن باز آ که عمر رفته باز آمد
بزن نوبت بیام هجر ای بخت دیگر نوبت عشقم ... که با جنس بلند آوازه باز آن سرو ناز آمد
دگر غوغای مرغانست در نخجیرگاه او ... که آواز پر شهباز و بانگ طبل باز آمد
دگر ما و بها خون خود کردن جواب از ناز ... که با سرمایهٔ ناز آن خریدار نیاز آمد
مخور غم محتشم من بعد کان غمخوار پیدا شد
مزن دم دیگر از بیچارگی کان چاره ساز آمد

دلی دارم کز آن تنگی درو جز غم نمی‌گنجد ... غمی دارم ز دل تنگی که در عالم نمی‌گنجد
چو گرد آید جهان غم بدل گنجد چه تنگ است این ... که در جایی باین تنگی متاعی کم نمی‌گنجد
طبیبا چون شکافی سینه برگشت از خدنگ او ... مکش زحمت که در زخم چنین مرهم نمی‌گنجد
بپرداخت ز اسرار خود آن شاه پریدیا ... بمن حرفی که در ظرف بنی آدم نمی‌گنجد
نوای غیر از آن زمان چو در میان ما و یار ما ... باین نامحرمی کنجی که محرم هم نمی‌گنجد
دل من خاتم عشق است و بالادست خاتمها ... نگین غیر داغ اما در آن خاتم نمی‌گنجد
مکن بر محتشم عرض متاعی جز جمال خود
که در چشم گدایان تو ملک جم نمی‌گنجد

آنمه که صورتش ز مقابل نمی‌رود ... از دیده گرچه میرود از دل نمی‌رود
زور کمند جذبهٔ من بین که ناقه‌اش ... بسیار دست و پا زده محمل نمی‌رود
حاضر کشید توسن او گر سرشک من ... ره پر گل است و ناقه درین گل نمی‌رود
طور من آن یگانه نمی‌آورد بیاد ... تا با رفیق تو دو سه منزل نمی‌رود
مجنون صفت رمیده ز شهرم دل آنچنان ... کش میکشند بسلاسل نمی‌رود
تیغ اجل سزاست تن کاهل مرا ... کاندر قفای آن بت قاتل نمی‌رود
در بحر عشق محتشم از جان طمع ببر ... کین زورق شکسته بساحل نمی‌رود

امشب که چشم مست تو در مهد خواب بود — مهد زمین ز گریهٔ من غرق آب بود
دیوانه که غاشیه داری بکس نداد — تا پای شهسوار بلا در رکاب بود
دی آمد آفتاب و خریدار شد ترا — با مشتری مقابلهٔ آفتاب بود
در نامهٔ اهل ملک از آدمی کشان — گر سرنوشت جرم ترا بحساب بود
از جنبش نسیم زد آتش بخرمنم — آن روی آتشین که بزیر نقاب بود
تنها گذشت یکقدم از پی رفتنش — پایم ز بسکه در وحل اضطراب بود
بر خاک محتشم بتواضع گذر که او
روزی بر آستان تو عالیجناب بود

دی شب که بر لبت لب جام شراب بود — بر آتش حسد دل عاشق کباب بود
در انتظار این که تو ساقی شوی مگر — جان قدح طپان و دل شیشه آب بود
من مضطرب ز آتش غیرت که دمبدم — بی پرده سوز خلوتیان هم حجاب بود
بیدار بود دیدهٔ فتنه ز رقیب لیک — از عصمت تو چشم حوادث بخواب بود
پاسی فرشته داشت که در مجلس جنابت — بودی تو مست و عاشق مسکین خراب بود
میسوختی چو آتش می پردهای شرم — آن گل که ایستاده بود بر رویت نقاب بود
ننهاد کس پیاله بکف غیر محتشم
کز مشرب تو در قدحش مشک ناب بود

چو عشق کوس سکون از کران عیاری زد — قرار خیمه بصحرای بیقراری زد
دو دور ز ماند عیار حضور قلب درست — وصال سکه چو بر نقد کامکاری زد
خوش آن نگاه که چون یار گاه حسن آراست — حجاب در نظرش دم ز پرده داری زد
نخست بر سر من تاخت هر شکار انداز — که بر سمند جفا طبل جان شکاری زد
بدست مرحمتش کار مرهم آسان نیست — کسی که بر دل من این خدنگ کاری زد
ز رفت ناقهٔ لیلی بخود بسوی مجنون — گران طرف کشش دست در عماری زد
بمنزل چو محتشم ز جفا — کسی که پیش رخت لاف [illegible] داری زد

درداک

درد اگر وصل یار بجز یک نفس نبود / یک جرعه از وصال چشیدیم بس نبود
شد دور دور وصل که بیش از دمی چنان / در لحظه چندین دو نفس همنفس نبود
بختم ز وصل یکدمی آن مرهمی که ساخت / تسکین ده جراحت چندین هوس نبود
ظل همای وصل که گسترده شد مرا / بر سر بقدر سایه بال مگس نبود
بردی مرا بنقش وفا نقد جان ز دست / این دستبرد جان کسی حد کس نبود
در گرمی وصال تمامم بسوختی / این نیم لطف از تو مرا ملتمس نبود
گر پشت دست خویش گزد محتشم سزد
جز یکدمش بوصل تو چون دسترس نبود

یکدم ای سرو ز غمهای تو آزاد که بود / یکشب ای ماه ز بیداد تو بیداد که بود
مردم از ذوق چو دی تیغ کشیدی بر من / کامشب از درد درین کوی بفریاد که بود
دور از بزم تو ماندم که ز می شستم دست / ورنه آنکس که مرا تو به زمی داد که بود
تا بخاک رهم از کینه برابر کردی / آنکه پا بر سرم از دست تو ننهاد که بود
بخت دور از تو چو میکرد بخواب اجلم / آنکه ننمود درین واقعه ارشاد که بود
چون بنا شادی دم ز تو ناشاد نبودم / آنکه ناشادی من دید و نشد شاد که بود
چون تو ماهی که نترسید ز آه من و داد
خرمن محتشم دلشده بر باد که بود

جز من آنکس که بوصل تو نشد شاد که بود / وانکه صد مشکلش از زلف تو نگشاد که بود
غیر من کز تو بپا بوس سگان خرسندم / آنکه روی بکف پای تو ننهاد که بود
جز دل من که فلک بسته بر او راه نشاط / آنکه بر وی دری از وصل تو نگشاد که بود
تا بریدی ز من ای گنج مراد آنکه نساخت / دل ویران بملاقات تو آباد که بود
بعد حرمان من نامه سیاه آنکه بتو / برگ سبزی و پیامی نفرستاد که بود
جز من تنگدل ای خسرو شیرین دهنان / عمرها از تو بجان کندن فرهاد که بود
جز تو در ملک دل محتشم ای شوخ بلا / آنکه داد ستم و جور و جفا داد که بود

در شکار امروز صید آهوان او که بود / وانکه تیر غمزه میخورد از کمان او که بود
مردمی با مردم آهو شکار او که کرد / جان فشان پیش خدنگ جان ستان او که بود
از هواداران نگهبان سپاه او که گشت / وز وفاداران نگهدار سگان او که بود
تیر مژگان در کمان ابروان چون می‌نهاد / در میان جانها هدف بهر نشان او که بود
کشتگان چون بسته فتراک خوبان میشدند / زان میان دل بسته موی میان او که بود
شب که از جولان عنان تافت همچون آفتاب / در رکاب او که رفت و همعنان او که بود
محتشم خود بود در زندان محرومی اسیر / از رفیقان محرم راز نهان او که بود

دی ز شوخی بر من آن توسن دوانیدن چه بود / تا رسیده بر سر من باز گردیدن چه بود
تشنه را کز تمنا عاقبت میسوختی / آب از بازیچه اش بر لب رسانیدن چه بود
خسته را کز جفا میکردی آخر قصد جان / در علاجش اول این مقدار کوشیدن چه بود
گر دلت نشکفته بود از گریه پر درد من / سر فرو بردن چو گل در جیب و خندیدن چه بود
گر نه مرگم بکام دشمنان میخواستی / بعد قتلم با رقیب آن مصلحت دیدن چه بود
ورنه بودت ننگ و عار از کشتن من بعد قتل / آن تاسف خوردن و انگشت خاییدن چه بود
محتشم چون گشته در عالم بدینداری علم / بعد چندین زهد آن بت پرستیدن چه بود

دی به بزم از غیر آن احوال پرسیدن چه بود / من چو واقف گشتم آن خاموش گردیدن چه بود
گر بدی از من نگفتند خاصان پیش تو / تیز تیز اندر حکایت سوی من دیدن چه بود
گر نبودی بر سر آزار من در انجمن / حرف جرمم یکسر از بدخواه پرسیدن چه بود
گر بدل با من نبودی بد ز طعنم غیر را / منع کردن وز قفا چشمک رسانیدن چه بود
بزم خاصی گر نهان از من نمی‌آراستی / بی محل اسباب عیش از بزم برچیدن چه بود
گر نبودت در کمان تیر غضب مخصوص من / چین در ابرو بر رخ اغیار خندیدن چه بود
محتشم را گر نمیدانستی از نامحرمان / پیش غیر از وی جمال راز پوشیدن چه بود

یار

یار بیدردی غیر و غم ما میداند ‏ ‏ ‏ میکند گرچه تغافل همه را میداند
آفتابیست که دارد ز دل ذره خبر ‏ ‏ ‏ پادشاهیست که احوال گدا میداند
گر نسازم بجفا لیک بسازم با این ‏ ‏ ‏ که جفا میکند آن شوخ و وفا میداند
ای طبیب از تو دوایی نکنی درد مرا ‏ ‏ ‏ آنکه این درد بمن داد دوا میداند
همه شب دست در آغوش خیال تو دارم ‏ ‏ ‏ کوری آنکه مرا از تو جدا میداند
روز و شب مهر تو می ورزم و این راز نهان ‏ ‏ ‏ کس نداند بغیر از تو خدا میداند
محتشم کز ملک و حور رو برمی مستغنی است
خویشتن را سگ آن حور لقا میداند

که رفتن آن پری رو بوداع ما نیامد ‏ ‏ ‏ شه حسن بود آری بدر گدا نیامد
چو شنیدم از رفیقان خبر عزیمت او ‏ ‏ ‏ دلم آنچنان ز جا شد که دگر بجا نیامد
چو ز مهر دوستانم بسر آمدند هر کس ‏ ‏ ‏ ز خراب حال من بزبان دعا نیامد
خبر من پریشان ببر ای صبا با آن مه ‏ ‏ ‏ پس از آن بگو که مسکین ز پیت چرا نیامد
ز قدم شکسته بود و فتاد کی که قاصد ‏ ‏ ‏ بتو بیوفا فرستاد و خود از قفا نیامد
من خسته چون ز حسرت ندرم چو گل گریبان ‏ ‏ ‏ که رسولی از تو سویم بجز از صبا نیامد
زکجا شد آن صنم را سفر آرزو که هرگز
ز زمانه محتشم را بسر این بلا نیامد

در چمن دیدم گل روی تو ام آمد بیاد ‏ ‏ ‏ نکهتی آمد از و بوی تو ام آمد بیاد
غنچه را لب بسته دیدم با وجود صد زبان ‏ ‏ ‏ معجز لعل سخن گوی تو ام آمد بیاد
نرگس از چشمک زدن شد فتنه در صحن چمن ‏ ‏ ‏ شیوه‌های چشم جادوی تو ام آمد بیاد
سرو را لطف جو آورد در جنبش نسیم ‏ ‏ ‏ جلوه‌های قد دلجوی تو ام آمد بیاد
بر عذار یاسمین افکنده دیدم سنبلی ‏ ‏ ‏ تاب زد تا که خم موی تو ام آمد بیاد
بر سواد لاله چشم افکنده بودم ساعتی ‏ ‏ ‏ سوختم جان خال هندوی تو ام آمد بیاد
در فضا دیدم خوش الحان بلبلی چون محتشم ‏ ‏ ‏ عندلیب گلشن کوی تو ام آمد بیاد

بوجود پاکت شه من ز بدان کر… نرسد | بتو دود آهی مه من ز نیازمندی نرسد
سم توسنت کنه همه رو شده سجده فرمای بتان | ز جفا بجای برسان که بآن کمند نمی رسد
چو بقصد وصل تو کس نکرد سر کنگر آن | نرسد بجای کی گران سر بلندی نمی رسد
درین جفا چه بلاست ای سرو که ترا | برسد بخاطر که مستمندی نرسد
شده محتشم باز جنون رخسار قرب تو بزون
زود زمانی که بروز زمانه بندی نرسد

زندگانی بی غم عشق بتان یکدم مباد | هر که این عالم ندارد زنده در عالم مباد
باد عمرم آنقدر کز شاخ وصلت برخورم | ور نمیخواهی تو برخورداریم آن هم مباد
بی خدنگت یاد دارم صد جراحت بر جگر | هیچکس را این جراحتهای بی مرهم مباد
کز حرمانش ندارم زندگی بر خود حرام | مرغ روحم در حریم حرمتش محرم مباد
روز وصل دیگران کر شد نصیب دیگران | سایه شبهای هجرت از سر من کم مباد
گفتمش کز درد عشقت غم ندارم در جهان | گفت هر عاشق که دردی دارد او را غم
کر نباشد محتشم خوشدل بدور خط دوست
از بهار حسن او مرغ دلم خرم مباد

غمش چگونه کم که ره نفس ندارد | غم او نفس ندارد و نکه ندارد — نمیگذارد
امیدم دمید از جفایش کی | که ز ابر التفاتش همه تیغ تیر بارد
سپردم بیکسش ز غیرت آن | که خدنگ بیمکش را لقبش نگاه دارد
روز بشمرده چه دانی | شب تار محتشم را که ستاره میشمارد

کی امروز بجانم میرسد | چاک جیب نیم چاک من بدامان میرسد
بیدار من دی شب … | دوش مشکل میرسید امروز آسان میرسد
شوخی یکدم دیگر چونی | نالهای نیم آهنگم با فغان میرسد
دستی چو بردیم بتافت | چشم زخمی بیشک امروزم بپایان میرسد
پایت یک از موج اشک | کار این دریا دم دیگر بطوفان میرسد

محتشم

حالیست این نیشتر چون ز نوک مژگان ... پاره میکذرد　　مرا شراره آه از ستاره میکذرد
خراش دل ز سبکدستی کرشمه او　　بنیم چشم زدن از شماره میکذرد
دلم بر آتش غیرت کباب میکردد　　چو تیر کش از جکر پاره پاره میکذرد
ز رخش صبر شکیبای آن کزیده سوار　　پیاده میکندم چون سواره میکذرد
مشو بسنکدلیهای خویشتن مغرور　　که تیر آه من از سنک خاره میکذرد
تو ای طبیب ازین کرم ترکذر قدری　　بران مریض که کارش ز چاره میکذرد
بصد فسون بتان محتشم ز دین بکذشت　　ولی اگر تو کنی یک اشاره میکذرد

عشق کز جنبش خود تا بته دل برود　　از دل آسان بدرون آید و مشکل برود
اولین منزل عشقست بیابان فنا　　عاشقی کو که درین ره دو سه منزل برود
رفتن ناقه کهی جانب مجنون نیکوست　　که بتحریک شنبندهٔ محمل برود
عقل را بر لب آن چاه ذقن پا لغزد　　دل بآن ناحیه جهلست که غافل برود
دارد آن غمزه کمانی که بچشم نکران　　ناوکی سر دهد آهسته که تا دل برود
دارم از خوف و رجا کشتی سرکردانی　　که نه در ورطه بماند نه بساحل برود
عشق چون کهنه شود محو نکردد بفراق　　نخل از جا نرود ریشه چو در کل برود

فضای کلبهٔ فقر آنقدر صفا دارد　　که پادشاه جهان
وجود ما بامید نوازش تو مسی　　که احتیاج بیکذره کیمیا دارد
بخشت زیر سر و خواب امن و کنج حضور　　کسیکه ساخت سر سروری کجا دارد
خلیل کجا بدل کرد احتیاج کجا　　بکاخ دلکش و ایوان دلکشا دارد

ندای ترک تکبر صفیر آن مرغیست / که جا بگوشهٔ ایوان کبریا دارد
شکفته قاصدی از ره رسید آمدمم / برو ببین چه خبر از نگار ما دارد
اگر حبیب توئی مشکلی ندارد عشق / وگر طبیب توئی درد هم دوا دارد
چو کشتیم بدو عالم ز من مجو بحلی / که کشتهٔ تو ازین بیش خونبها دارد
بسوز محتشم از آفتاب بعد و بساز / که روز و شب بوصال تو در قفا دارد

آن پری بگذشت و سوی ما نگاهی هم نکرد / کشت در ره بیگناهی را و آهی هم نکرد
صبر من کاندر عیار از سبع کوهی کم نبود / هم عیاری در هوای او نگاهی هم نکرد
برق قهر او که کشت غیر را سالم گذاشت / در ریاض ما مدارا با گیاهی هم نکرد
در سر من بود از سودای لطف دائمی / او سرافرازم بلطف گاه گاهی هم نکرد
سرگران گشت از می و بر خواهی سر نماند / وز سر دوش اسیران تکیه گاهی هم نکرد
محتشم زلفش بمن سر در نیارد از غرور / ترک تاز و سرکشی با من سپاهی هم نکرد

چو گریم پیش تو چندان اشکم از مژگان فرو ریزد / که چون خیزم ز جا سیلابم از دامان فرو ریزد
بریزد طرح کاخ عشرتم دوران مگر روزی / کز آهم طرح نیلوفری ایوان فرو ریزد
بسرعت بگذرد هر چند تیرش از دل گرمم / ازو چون قطرهٔ آب آهنین پیکان فرو ریزد
نخلی بسته ام دل کز هوایی گر کند جنبش / بجای میوه از هر شاخ وی صد جان فرو ریزد
خموشی محتشم اما سخن میریزد از کلکت / بآن گرمی که آتش از دل ثعبان فرو ریزد

دگرم آرزوی آن گل خودروی نماند / خار خاری که مرا بود ازان خوی نماند
گلبن عیش مرا عشق گلی خوش بو داشت / وه که برباد شد آن گلشن و آن بوی نماند
بسکه بیگانه شدم از گل آن مهر گسل / بگدایی گذرم راه دران کوی نماند
میشد از زلف ویم سلسلهٔ عشق دراز / صبر کوته شد و آن سلسله یکمو

کوی

کوی میدان هوس بود سرم کم متاز / کین زمان در خم چوکان تو آن کوی نماند
محتشم یار با اغیار شد آن طرفه غزال / واندرین راه بما غیر تک و پوی نماند

گنج وصل او بچون من بیوفایی حیف بود / همچو او شاهی بچون من گدایی حیف بود
یاری آن نازنین کش هست پرستیدن سزا / با چو من ناکس پرستی ناسزایی حیف بود
عهد مهر و شرط یاری کرد وفا کرد آن نگار / با چو من بد الفتی ناآشنایی حیف بود
راست قولیهای او در ماجراهای نهان / با چنین کج بحث کافر ماجرایی حیف بود
چون من از تجربه بیوفایی سر نزد نسبت باو / بر سرم میزد اگر سنگ جفایی حیف بود
قصه کوته محتشم با چون تو کج خلق آدمی / آنچنان طوبی قدی حور القایی حیف بود

دلی که جسته ز دامت هوای آن دارد / که التفات تواش صید کرده باز آرد
بگو بشحنه بیداد تا ز بزم حضور / مرا گرفته سیاست کشان برون آرد
زعین ناز بابرو نشانه کن که مرا / بجا بجان درت دست بسته بسپارد
نهفته گوش بزلف ساز تا دگرم / اسیر کرده بزنجیرها نگه دارد
بکاکل اشاره کن ای بت که باز موی کشان / سر مرا بسجود درت فرود آرد
نهیب آن سگ کوده که محتشم را باز / گرفته همچو اسیران ز چنگ نگذارد

چشم بی سرمه سیاهش نگرید / روی ناشسته چو ماهش نگرید
نظرش بر من و چشمش برقیب / غلط انداز نگاهش نگرید
بهر سر و ملایم حرکات / جنبش طرف کلاهش نگرید
عذر خواهی کندم بعد از قتل / عذر بدتر ز گناهش نگرید
محتشم کشته گدای در دوست / دوستان حشمت و جاهش نگرید

ردیف [illegible]

ای شربت جفای تو هم تلخ و هم لذیذ — خصمانه حرفهای تو هم تلخ و هم لذیذ
در جام عشوه ریخته میها بزهر خشم — چشم غضب نمای تو هم تلخ و هم لذیذ
صلح حیات و مرگ همه داده که هست — وقت غضب ادای تو هم تلخ و هم لذیذ
دی زهر و انگبین بهم آمیختی که بود — دشنام جانفزای تو هم تلخ و هم لذیذ
ای دل ز خشم و صلح بآن لب سپرده باز — صد شربت از برای تو هم تلخ و هم لذیذ
امشب دهنده می و نقلی که صید اوست — با لعل دلگشای تو هم تلخ و هم لذیذ
در بزم کس نهاده شرابی محتشم
از ما سوا سوای تو هم تلخ و هم لذیذ

کنم چو شرح غم او سواد بر کاغذ — ز رشک من نگذارد مداد بر کاغذ
ز سرنوشته نیز گواهی نویسد ار بیند — بقتل من خط آن حورزاد بر کاغذ
رقیب تا چه بد از من نوشته بود که باز — زمین هفت چو چشمش فتاد بر کاغذ
محل نامه نوشتن مرا ز دغدغه گشت — بنام غیر قلم چون نهاد بر کاغذ
نوشت نامه باغیار و این تبرکه نگاشت — برفراز نام خود از اتحاد بر کاغذ
نبود بس خط کلکش که مهر خاتم نیز — نهاد از جهت اعتماد بر کاغذ
بیا که محتشم لیک چون بنا جنبید — قلم ز دغدغه او ستاد بر کاغذ

محتشم

ردیف الرا

دور از تو خاک ره ز جنون میکنم بسر — بنگر که در فراق تو چون میکنم بسر
بر خاک در که تو بسر میکند رقیب — من خاک ره ز بخت نگون میکنم بسر
افسانه اتش شبی که نمی آیدم بگوش — آن شب بصد هزار فسون میکنم بسر
ز آتش تو بر گناه چه دانی که من چسان — با شعلهای سوز درون میکنم بسر
بر سر درین بهار تو گل زن که من ز هجر — با خار خار داغ جنون میکنم بسر
از بسکه خون گریسته دور از تو محتشم
من در کنار دجله ز خون میکنم بسر

زین

زین بیشتر رکاب ستم را گران مدار — وز راه وصل اینهمه کوته عنان مدار
با درد و غم زیاده ازین همعنان مکن — با آه و ناله شیم ازین همزبان مدار
با جهانی ارشته بجنبان صف مژه — برهم خورد اگر دو جهان باک ازان مدار
یا از میل تیز که در کمان منه — یا تیر برکش اینقدر اندر کمان مدار
داری گمان که می شکنم عهد چون تو بی — ای بدگمان بهیچ من این بدگمان مدار
خواهی اگر بترم ز رهم داد بنش ازین — بر آستانم از قرق پاسبان مدار
یک لحظه آرمیده جهان از فغان من — حالم بپرس باز مرا بر فغان مدار
ای باغبان چو باغ ز مرغان تهی کنی — کاری ببلبلان کهن آشیان مدار
قدری فلک چو کم شود از خواری سگان — کو غیر حرمت سگ این آستان مدار
گر مایلی بجور بکن هر چه میتوان — باک از هلاک محتشم ناتوان مدار

ای طور ترا جهان خریدار — من جور ترا بجان خریدار
سوی تو که یوسف جهانی — رو کرده جهان جهان خریدار
وصلت بخدا که رایگان نیست — هر چند خرد گران خریدار
تو ناز فروش اگر بسویت — صد گنج کند روان خریدار
گویی همه دم برین در و بام — می بارد از آسمان خریدار
بستست زه سرایت از بس — کافتاده بر آستان خریدار
چون محتشم از متاع وصلم — ممنوع ولی همان خریدار

چنین که من ز تو خود را نموده ام بیزار — نعوذ بالله اگر باز افتدم بتو کار
هزار جان جدا بایدم اگر روزی — کشی بقدر گناه انتقام از من زار
بسی نماند که از کردهای خود باشی — تو در تعرض و من در مقام استغفار
ساری انکار عاشقی چکنم — اگر شکنجه ز زلفت ز من کشید قرار...

سهو [illegible] ض

[illegible]

سهو [illegible] ايضا [illegible] ض

[illegible]

سهو [illegible] ايضا [illegible] ض

[illegible]

برای سرکشی من بست اینکه چو شمع / وگر تو خندی و من سوز دل کنم اظهار
هزار بار پی لشکری ز جا رفتم / ز بحر عاشقیم باشد آرزوی کنار
اگر دگر سر تسخیر محتشم داری / همین بس است که یک عشوه اش کنی در کار

ردیف الزاء

بمن که آتش عشقت نکرده دود هنوز / فشاند دامن کین وقت این نبود هنوز
ز صبر او دل من آب شد که دی در وجه صلح / گشوده بود بمن لب نمک شود هنوز
طمع بسحر که از و بوسه خواه شد که ز حرف / لبش بجنبش و چشمش بخواب بود هنوز
نموده بود بمن غایبانه رخ آندم / که در بساط بکس رخ نمی نمود هنوز
من از قیامت هجران بدوزخ افتادم / بعهد امن و امان کار فرو نبود هنوز
طپانچه زده خورشید عارضت مه را / که هست از اثر آن رخش کبود هنوز
دمی که حور و پری سجده تو میکردند / نکرده بود بشر را ملک سجود هنوز
دمی که نوبت عشقت زدم بملک عدم / نبود در عدم آوازه وجود هنوز
چو محتشم بگدایی فتادم از تو ولی / گدایی که از و حشمتم فزود هنوز

ز عنبر آتش حسنت نکرده دود هنوز / محل رخ ز می افروختن نبود هنوز
که شد بی سبب آلایش وجود ترا / نیامده کتهی از تو در وجود هنوز
بگرد مشک میامیز دامن رخسار / بباده بود لب آلودن تو زود هنوز
بجرعه ز تو شد سجده خواه ساقی بزم / فدای تو ز تو ناخواسته سجود هنوز
نمود رعشه کشیها نهایت از می ناب / نکرده در چمن و سرکشی نمود هنوز
لبت که دوش برد کاسه بوسها زده است / بود بدیده باریک بین کبود هنوز
ز بند محتشم افسوس کز طبیعت تو / نکاست نشاه ز ذوق می فزود هنوز

مردوم بر دل من بار ز غم یار هنوز / جان سبک رفت و من از عشق گرانبار هنوز

حال من زار و ببالین رقیب آمده یار — من ببالین زاری و او بر سر آزار هنوز
عشوه‌ات سوخته جان من و جانسوز همان — غمزه‌ات ساخته کار من و در کار هنوز
دل که دارد سر زلفت بفراغت صید است — که بدام آمده و نیست خبردار هنوز
کشد از دوستیم یار و کند منع رقیب — با چنین دوستی و دشمنی یار هنوز
سر نهادند حریفان همه در راه صلاح — سر من خاک ره خانه خمار هنوز
چشم امید شد از فرقت دلدار سفید
محتشم منتظر دولت دیدار هنوز

حسن را تکیه که آن طرف کلاهست امروز — ناز را خوابگه آن چشم سیاهست امروز
تا ز بالای قدش در زند آتش بجهان — فتنه در رهگذرش چشم براهست امروز
بود دی گفت اگر یوسف حسنش در چاه — بمدد کاری او بر لب چاهست امروز
کو دل و تاب که زان لعل و خط و خال سیاه — حسن را دغدغه عرض سپاهست امروز
دوش عشق من ازو بود نهان وای بمن — که بر آن کاهش من چهره گواهست امروز
مهربان تلخ زبان گرم نگه بود امشب — تندخو تلخ سخن تیز نگاهست امروز
محتشم یک نظر دوش دوانید مرا
زور بالادوی شعله آهست امروز

لشکر عشقت سپاهی میکند از دور باز — وای بر من کز سلامت میشوم مهجور باز
تا بجای نوش بارد نیش بر ما خاکیان — فتنه مشتی خاک زد بر خانه زنبور باز
من که بر جود برده بودم شور از میدان عشق — آمدم اینک که میدان را کنم پر شور باز
پای کوبان بر فراز بیستون عشق تو — کوهکن را لرزه می اندازم اندر گور باز
وه که در بازار رسوایی عشق پرده سوز — شاهدانرا ارزنی ماند نامستور باز
در بر افکن دیگر ای دل جوشن طاقت که هست — از کمین من کمانکش بازوی پر زور باز
زان خط نوخیز بر خیل سلیمان خرد — خورش شکستی خواهد آوردن سپاه مور باز
گر چنین خواهد نمودن کوکب بختم طلوع — ملک دل را سر بسر خواهد گرفتن نور باز

بادود

با وجود فقر از اقبال عشقش محتشم
چند روزی فخر خواهد کرد بر جمهور باز

ای سنوزت شره از ضعف شکر بر ناز — گوشهٔ چشم تو دنباله کش شکر ناز
ما بجان ناز کشیم از تو اگر هم روزی — خط اجازت دهٔ چشمت شود از کشور ناز
نام جلاد بر آن غمزه منه کاندر قتل — کار جلاد نباشد زدن خنجر ناز
دیده هر چند که گستاخ بود چون بیند — تکیهٔ نخل گرانبار تو بر بستر ناز
بر درت منتظر اند اهل هوس وای اگر — در رغبت بگشائی و ببندی در ناز
مر آن نرگس بوصاله کردم که ز من — صد نگه ببند و یک ره نکند از سر ناز

محتشم را شود آن روز سیه دفتر غم
گر بشوئی تو ز بسیاری خط دفتر ناز

زهی ربوده لعل تو صد فسون دراز — فریب خورده چشمت هزار شعبده باز
رقیب محرم راز تو گشت و شد نزدیک — که اشک من بدرد صد هزار پرده راز
بصد شعف چهم از جا چو خوانیم سگ خویش — چه جای آنکه بسوی خودم کنی آواز
بطول عرض شبی در وصال میخواهم — که بر تو عرضه کنم قصه‌های دور و دراز
بنام نامی محمود در قلمرو عشق — زدند سکهٔ دولت ولی طفیل ایاز
بعهد لیلی و شیرین هزار عاشق بود — شدند زان همه مجنون و کوهکن ممتاز
بپرس از نفست تا آن دهان که چرا او — کسی نرفته براه عدم که آید باز
بغیر دیدنش از طاقتم اثر نگذاشت — که غیرت از همه کاهست لیک کوه گداز

چو نیک محتشم آینه ز مهر دم مسازت
بداغ عشق بسوز و بسوز هجر بساز

یک صبح بسا بام ز رخ او پرده بر انداز — آوازه بعالم زن و خورشید بر انداز
زه شد چو کمان تو پی کشتن مردم — گوزه ز کمان اجل ایام بر انداز
بر بنده شاهی کمر و طوق غلامی — در گردن صد خسرو زرین کمر انداز

بهر دل مشتاق مکش تیر ز ترکش … نخجیر حنیت را بخدنگ دگر انداز
دی داشتم ای صید فکن طاقت ازین کش … امروز خدنگ نظر آهسته تر انداز
در گفتن رازی که زبان محرم آن نیست … بر کردن آمد شد پیک نظر انداز
ای زینت بالین رقیبان شده عمری … بر من که ز هم میگذرم یک گذر انداز
تا غیر نمیرد ز شعف یکشبم از در … پنهان کن و در شهر ز قتلم خبر انداز
در بحر هوس گشتی ما محتشم از عشق … تا غرق نگردیده تو خود را بدر انداز

شعف

ردیف السین

آخر ای بیرحم حال ناتوان خود بپرس … حرف محرومان خویش از محرمان خود بپرس
نام دورافتادگان رفته از خاطر بپرس … از فراموشان بی نام و نشان خود بپرس
چون طبیب شهر گوید حرف بیماران عشق … گر توانی حرف خود از ناتوان خود بپرس
من نمیگویم که پرس از دیگران احوال من … از دل بی اعتقاد بدگمان خود بپرس
شرح آن راز که من در آستانت میکنم … از کسی دیگر مپرس از پاسبان خود بپرس
یا مپرس احوال من جائیکه باشد مدعی … یا بتعریف زبان از همزبان خود بپرس

محتشم بر آستانت از سگ خود کم نبود
حالش آخر از سگان آستان خود بپرس

عقل در میدان عشق آهسته میراند فرس … وز هم آتش میجهاند توسن تند هوس
انجمن گر من کران اینک کران سست … در ره صرصر غبار و بر سر گرداب خس
حال دل در سینهٔ صد چاک من دانی اگر … دیده باشی اضطراب مرغ وحشی در قفس
بس کن ای مطرب که مجنونان لیلی دوست را … ساز آواز از حدی میباید و بانگ جرس
گر خورند آب بقا بس میکنند آخر از آن … آنچه نتوان کرد بس زان بادهٔ عشق است و بس
رشتهٔ جان شد چنان باریک کاندر جسم زار … بگسلد صد جا اگر پیوند یابد با نفس
گر سگ کویش ره بیکبارم آواز از قفا … از شعف رویم بماند تا قیامت باز پس
میتواند راندنم زین شکرستان هر که او … ذوق شیرینی تواند بردن از طبع مگس

جیف

حیف کز دنیا بردن محتشم در هیچ جا
حیف و افسوسش نیامد بر زبان هیچکس

با من از ابنای عالم دلبری ماندست و بس — دلبری اما که در عالم نمی ماند بکس
کار چشم نیم بازاوست در میدان ناز — از خدنگ تیز کش فارس فکندن از فرس
یار بر در کی نشادی غیر بر در کی بدی — آن غلط تمییز اگر بشناختی عشق از هوس
نیست مشتاب محملی لیلی روان تا کرده اند — بهر سرگردانی مجنون زبان بند جرس
خون دل از دست او کز سینه میزد جوشها — عاقبت راه تردد بست بر پیک نفس
مرغ طبعم را مکن آزار کو را داده اند — آشیان آنجا که ایمن نیست سیمرغ از مگس
من کلی آن آتشین باغم که در پیرامنش — برق عالم سوز دارد صد خطر از خار و خس
محتشم را یک نفس با او در چشم دلبست — یک نظر دارد تمنا یک سخن دارد هوس

ردیف الشین

ز مهیبت داغ بر دل که ندیده ام هنوزش — ز کلیسیت خار در کف که نچیده ام هنوزش
ز دلیست کام جانم چو گلوی شیشه پر خون — که بجرعت تخیل نگزیده ام هنوزش
ز شراب لعل یاری شده مست مرهم دگرگون — که بلب رسیده اما نچشیده ام هنوزش
بکشاکشم فکنده سر زلف تابداری — که بسوی خویش یکمو نکشیده ام هنوزش
دل بی ره هوسی زدار دهوس لباس وردی — که بقد و قامت او نبریده ام هنوزش
به بزم لباس عشرت شده تا بم خرقه را — که ز جیب تا بدامن ندریده ام هنوزش
ز دریچهٔ محبت بدلم فتاده نوری — ز مه جهان فروزی که ندیده ام هنوزش (ز پرتو)

کز محتشم رساند به شه من این غزل را
که من گدا بخدمت نرسیده ام هنوزش

رخش شمعیست آن کمند عنبر آلودش — عجب شمعی که از بالا بپائین میرود دودش
زنی در بزم صد ره میکشد از بیم وامیدم — عتاب عشوه آمیز و خطاب خنده آلودش
میان آب و آتش دارد م دیوانه وش ترکی — که در یک لحظه صد ره میشود مقبول و مردودش

چه گنجشکی است مرغ دل بدست طفل بدخویی	که بیش از من عزیزش دارد اما میکشد زودش
من از لعبت پرستیها دل بازی خور دارم	که دارد کودکی با صد هزار آزار خشنودش
بسی در تابم از مردم نوازیهای او با آن	که میدانم بجز بی تابی من نیست مقصودش
طبیب محتشم در عشق پرکاریست از قدرت
بالماس جفا خوش میکند داغ نمکسودش

آن شاه حسن بین و بتمکین نشستنش	وان خیرگی و طرف کله بر شکستنش
آن تیر غمزه پرکش و از منتظرکشیست	موقوف صد نگه ز کمانخانه جستنش
از بهر صید کردن نخجیر سرکشیست	امروز جابکانه بتوسن نشستنش
سرویست در برم که ز اندام نازنین	ماند نشان ز بند قبا جست بستنش
سر رشته رضا بدل غیر بسته یار	اما چنان نبسته که نتوان گسستنش
باشد کمینه بازی آن طفل با دلم	برهم زدن دو چشم و بصد نیش خستنش
صیدیست محتشم که بقیدی فتاده لیک
مرگیست بی تکلف از آن قید جستنش

پری وشی دل دیوانه میکشد سویش	که نیست حد بشر سیر دیدن رویش
بسوی کلی نگرانم که میدمد چو گیاه	کرشمه از در و دیوار گلشن کویش
هنوز تیغ نیالوده تیزدستی بین	که موج خون ز زمین میرسد بزانویش
قیامتست قیامت که شور فتنه دمید	جهان ز فتنه نوخیز قد دلجویش
ز خاک یوسف گل پیرهن دمد گل رشک	اگر بمصر برد باد ازین چمن بویش
چه رغبتست که سر بر نمیتواند داشت	ز مزرع دل مردم چرنده آهویش
زدور کرد شکاری مرا رساند از سحر	خدنگ نیمکش غمزه چشم جادویش
لبش خموش و زبان کرشمه اش گویاست	ز نکته پروری گوشهای ابرویش
چو محتشم بنخستین خدنگ او افتاد
هزار بوسه فلک زد بدست و بازویش

مهی که زینت حسن است کرمی خویش … طبانچه بر رخ خورشید میزند رویش

هزار خنجر زهر آب داده نرگس او … نگاه دلکش ناوک‌کشای آهویش

خدنگ غمزه‌اش نخورده هنوز … بمن چشانده فلک زور بازوی خویش

بانان بود دلم را که هیچ دیده ندید … همین که یافت محل غمزه محل جویش

زراه دیده بما میرسد هزار پیام … بغیر جنبش از گوشهای ابرویش

نهفته کرد کمانی بزه که بیخبرند … زناوک افکنی سحر دو چشم جادویش

خموشیش نه ز اعراض بود دی که نداد … بلب مجال سخن غمزه سخن‌گویش

محتشم

هنوز آن ماه نارسیده زراه

بیا ببین که چه غوغاست بر سر کویش

آهوی او که بود بیشه دل سیر گهش … میکند از دو جگر شیر ز طرز نگهش

از بد آموزی آن غمزه بمیکردد سیر … ناوک افتاده بدنباله چشم سیهش

در جهان گشته بحسنی که اگر در عرصات … بهمان حسن درآید گذرند از گنهش

مه جبینی ز زمین خاسته کز قوت حسن … پنجه در پنجه خورشید فلکند است مهش

وای بر ملک دل و دین که شد آخر زبتان … تا مسلمان ببرد فتنه گری بادشهش

چکند گر نکند خانه مردم ویران … بادشاهی که بجز فتنه نباشد سپهش

محتشم

در گذر آن چشم کم من دیدم دوش

جبرئیل ار گذرد میزند از غمزه رهش

بعزم رقص چو در جنبش آید نخل بالایش … نماند زنده غیر از نخل بند قد رعنایش

عجب عیبست غافل بودن از آغاز رقص او … بتخصیص از نخستین جنبش شمشاد بالایش

بمیرم پیش تمکین قد نازک خرام او … که در جنبش بغیر از سایه خود نیست همتایش

برانداز و ز دل بنیاد آرام آن سهی بالا … چو انداز دسوای رقص حسنش در سر اپا نیز

بتکلیف آمد اندر رقص اما فتنه کرد انکه … که میل طبع بی تکلیف میشد جلوه فرمایش

فشانم بر کدامین جلوه‌اش جان زانکه پنداری … دگرگون جلوه بردازد ست هر عضوی ز اعضایش

برقص آیند و زنجیر زلفش دلها

چو باد جلوه بپیچد در سر زلف سمن سایش

آمد ز خانه بیرون در ز قبای زرکش — برزه کشیده خفتان شاها نه بسته ترکش ۱
در سر هوای جولان لب تر فشان باده — غالب نشاط خندان شیرین مذاق سرخوش
هنگام ترک تازش طاقیست در نظرها — آن چین زده جبین را ابروان جبین ز جا بر آتش
سرو از قباکران بار گل از هوا عرق ریز — رنگ از حیا دگرگون زلف از هوا مشوش
آن گه نهیبش آتش شد بر خلیل گلزار — در باغ روی او داد گل را فراغ از آتش
دل وحشی است بندی من از علاقه او — با شیر در سلاسل با مرگ در کشاکش

از صیقل محبت کان هم ز پرتو اوست
طبیعت محتشم را آئینه راست بیغش

بزم بر هم زده آمد دل پر خشم بجوش — چشم از جنگ بخون غالب اعراض خموش
گرمیش شعله فروز از دو رخ ماه شعاع — تلخیش زهر چکان از دو لب شهد فروش
خواب بیهوشی و کیفیت مستی ز سرش — جسته از بیم زدن مرغ سراسیمه بهوش
ضبط بیخوابی خود کرده ولی در حرکت — پیرهن نیست ز تن و اندام قبا زان بر دوش
داغ دلهای فگار از حرکاتش بخراش — مرغ جانهای طراز از سکناتش بخروش
سخنی کامده از حوصله ناطقه بیش — لب فرو بستنش از نطق فرو بسته بگوش سخنی

محتشم هر که خورد باده بدشمن ناچار
کند آخر می اعراض بدین مرتبه نوش

ز خانه رخت برون کرده ساغر دوش بدوش — لب از شراب در آتش گل از عرق در جوش
خمار رفته ز سر تازه نشاه از می تلخ — اثر ز تلخی می در لبان شهد فروش
چو شاخ گل شده کج در میانه زین — اطاقه از سر دستار مایل سر دوش
ز رخش رانده ز ناز در نشیب و فراز — زمین ز شوق بافغان و آسمان بخروش
نهاده دوش بدوش ابروان خم بخمش — بزور غمزه کمانها کشیده تا سر دوش

اشک

برشک کرده هم آغوش کامکاران را — قبای تنگ که تنگش گرفته در آغوش
لباس نرم بر آمد آنچنان که اگر — رود بکهربیده زند بر هزار جوشن پوش
ز حالت مژه آن عقل مات مانده که چون — یکی شراب خورد دیگری شود مدهوش
ستاده محتشم از دور بهر عرض نیاز — لب اشاره بجنبش زبان ز عرض خموش

هر تار که در طرهٔ عنبر شکنتش — پیوند نهانی برگ جان منستش
ترسم که زباغ دل من دود بر آرد — آن دود که زیب ورق یاسمنستش
ملبست از ورق شرم و حیا دست خودش نیز — زان جوهر جان پرور که در پیرهنستش
شیرین همه نازاست ولی نازدل آشوب — از گوشهٔ چشمیست که با کوهکنستش
گفتم که در آن تنگ شکر جای سخن نیست — رنجید بما نا که درین هم سخنستش
در بستهٔ کرمم دل آواره در آن کو — مرغیست که در آتش سوزان وطنستش
هر چند که گردیده بر آن در ادب آموز — اهلیست سلطانی صد انجمنستش
گر جان رود از تن برود محتشم از جا — کز لطف تو جانی دگر اندر بدنستش

محل گرمی جولان نوبر سرو بلندش — قیامتیست قیامت نشست و خیز سمندش
تصرف از طرف اوست زانکه وقت توجه — دراز دست تر از آرزوی ماست کمندش
میان عشق و هوس حسن بسته است بموی — هزار سلسله بر هم ز جعد سلسله بندش
نهاد یاری مهر و وفا بیک طرف آخر — دل ستیزه گر کینه جوی جور پسندش
هزار جان گرامی فدای ناوک نازی — که گاه گاه شود بر کش از کمان بلندش
مدار باکی اگر کرد دل بمن گله تو — که بیش ازین ز تو صد بار دیده ام گله مندش
ز خلق دل بکسی بند اگر حریف شناسی — که نگسلد ز تو گر بگسلند بند ز بندش
بآبی نیان سبک دست شیشهٔ دل خود را — مده که گر همه از آهن است می شکنندش
درم خریده غلام دلست محتشم اما — صلاح نیست که گویم خریده است بچندش

سحر بکوچه بیگانه فتاد دوش
فتاد ناگهم آواز آشنا در گوش

که خوش نشاط بلند از خواص می‌خوارت
از و دماغ نده و از اهل بزم نوشانوش

من حزین همه تن گوش گشته و رفته
ز پا تحرک از تن توان و از دل هوش

ستادم آنقدر آنجا که داد مرغ سحر
هزار مرتبه داد خروش و گشت خموش

صباح سر زد از آنجا صبوح زده تهی
گران خرام سرانداز و بیخود از مدهوش

گرفته بهر دوانی یا بن داقفان سر راه
نموده تکیه گهش محرمان او سر دوش

بجوش رفتم خود را ز دم بر آن آتش
که بود آنکه از و دیگ سینه میزد جوش

ز بی شعوریم اول اگرچه آن نشناخت
شناخت عاقبت اما ز طرز آه و خروش

چنان بخنگ تن از سرخوشی در آمد تنگ
که گوی آمد و تنگم گرفت در آغوش

اگرچه جای هزار اعتراض بود آنجا
بر آن قدح کش بیقید کیش عشرت کوش

نگفت محتشم از اقتضای وقت جز این
که بی بزم رود خود بکوی باده فروش

ردیف الصاد

منم از مهر بغم خوردنت ای یار حریص
تو غلط مهر بغمخواری اغیار حریص

باغ حسن تو نیم از خون جگر مستطلب
که بنزار بیست مرا دیده خونبار حریص

زان آئینه محو صورت این سر که حیرت است
بتماشای جمالت در و دیوار حریص

خنده فرمای لب حسن که آن زاری ماست
یار را کرده بآزار دل زار حریص

میتوان یافت ز بسیاری لطفش که رقیب
که حریص است بآزارم بسیار حریص

باز این نوع شود سلسله جنبان هوس
بطلب چون نشود طبع طلبکار حریص

محتشم حرص تو ظاهر شده در دیدن او
که بخونت شده آن غمزه خونخوار حریص

مدعی چند بود با سگ آن کو مخصوص
اهل حرمت همه محروم همین او مخصوص

با حریفی چو تو [illegible] بزم ز بازی غیر
چیست گر نیست نهان با تو پری رو مخصوص

تا زهم سلسله حسن بنا شد مگذار
که شود باد بآن زلف سمن بو مخصوص

گر نه در خلوت خاصت بدین میگوید — ور تو شکست نیست بخاصان تو بدگو مخصوص
وه که کشتم ز تمنای خصوصیت تو — همچنین مو نکشتم بتو یکمو مخصوص
سوخت صد جان بخصوصیت جانان تو غیر — آه از آن دم که شود با تو جفاجو مخصوص
محتشم نیست قبولم که بصد قرن شوی — تو بآن در خصوصیت بدخو مخصوص

ردیف الضاد

آخر ای سنگدل از کشتن ما چیست غرض — غیر اگر بی غرضی نیست ترا چیست غرض
تو جفا پیشه چو یاری وه اهل غرضی — پس ازین یاری و اظهار وفا چیست غرض
باز در نرد محبت غلطی باخته — ای غلط باز ازین مغلطها چیست غرض
گر بخوبان دگر پیش تو همرازی غیر — گنهی نیست ز تهدید و چرا چیست غرض
غیر را دوش چو راندی بغضب باز امروز — زین نهان خواندن اندیشه مرا چیست غرض
جوهر حسن بود حسن وفا حیرانم — کز نکویان جهان از جفا چیست غرض
محتشم داشت فغان تو بر آزار او را
شاه را ورنه ز آزار گدا چیست غرض

روزیکه گشت بر همه عالم نماز فرض — شد ناز بر تو واجب و بر من نیاز فرض
تا در وجود آمده ای کعبه مراد — شد سجده تو بر همه کس چون نماز فرض
نتوان بهیچ وجه شمرد از بتان ترا — باشد میان باطل و حق امتیاز فرض
بنگر بعشق و بوالعجبیهای او که شد — محمود را شده است سجود ایاز فرض
بختم عجب اگر بنوازد که گشته است — قتلم بجرم عشق بر آن دلنواز فرض
آمیزشی بدردکشانم نصیب باد — گر تقوی و ورع شود و احتراز فرض
زان تیغ غمزه بیم دل محتشم بجاست — گنجشک را حذر از شاهباز فرض

ردیف الظاء

صبر در جور و جفای تو غلط بود غلط — تکیه بر عهد و وفای تو غلط بود غلط
پیش ابروی کجت سجده خطا بود خطا — سر نهادن بر قضای تو غلط بود غلط

با تو شطرنج هوس چیدن و بودن غره در   این از سغلطهای تو غلط بود غلط
درد بر درد خود افزودن و صابر بودن   به تمنای دوای تو غلط بود غلط
چون نباشد دلم از شوخ بلاجودی شاد   شاد بودن ببلای تو غلط بود غلط
بود چون رای تو آزار من از بهر رقیب   دیدن آزار برای تو غلط بود غلط
محتشم حسرت پابوس تو چون برد بخاک
جان فشانیش بپای تو غلط بود غلط

رفتن از ره بزبان تو غلط بود غلط   گوش کردن سخنان تو غلط بود غلط
از تو هر جور که شد ظاهر و کردم من زار   حمل بر لطف نهان تو غلط بود غلط
من بی نام و نشان را بسر کوی وفا   هر که میداد نشان تو غلط بود غلط
من خود از بهر تسلی شب یلدای فراق   هر چه گفتم ز زبان تو غلط بود غلط
تا ز چشم تو فتادم بنظربازی من   هر کجا رفت گمان تو غلط بود غلط
در وفای خود و بدعهدی من گرچه رقیب   خورد سوگند بجان تو غلط بود غلط
محتشم در طلب آنکه شب زنده که داشت   چشم سیاره فشان تو غلط بود غلط

ردیف الظاء

ز هجر یار که از غیر آن ندارم حظ   چنان خوشم که ز وصل آنچنان ندارم حظ
بغیر جراحت عشقت چه با تست ای گل   که چشم دارم و از گلستان ندارم حظ
ز بسکه خورده ام از قاصدان فریب کنون   بهیچ مژده از مردمان ندارم حظ
نوید عمر ابد هم بگوش من خوش نیست   که بی تو بس که بجانم ز جان ندارم حظ
بهم زدی سفرم کاش جان و مان سکون   که از وطن من بیجان و مان ندارم حظ
تو هم ببزم من ای همزبان من بی او   زبان ندارم و از همزبان ندارم حظ
محتشم کنون بسر کن ره جهان دگر
که من بعمر چنین زین جهان ندارم حظ

من بی تو ندارم از چمن حظ   دور از سمنت ز یاسمن حظ

ندارد بو

بی روی تو در چمن ندارند — از صحبت هم گل و سمن حظ
بی قد تو ناروا است کردن — از دیدن سرو نارون حظ
یک ذره نمیفروشم ای گل — تشویش تو من بصد تو من حظ
تو خوش میکند از دراز دستی — آغوش تو از تو سیمتن حظ
با حسن طبیعت است کز وی — با طبع کنند مرد و زن حظ
جعد تو ذقن طراز و دل را — چون تشنه بود از آن رسن حظ
جز کام که دید از آن دهن کام — جز جامه که کرد از آن بدن حظ
ای می که بجوشم از تو چون خم — خوش داری از آن لب و دهن حظ
ای پیرهن این تویی که داری — زان جوهر زیر پیرهن حظ
بیتابم از این که میکند زلف — بازی بازی از آن ذقن حظ
در مهد که دایه ساقیش بود — میکرد از آن لبان لبن حظ
گو شیخ بگو مرا خطا کار — من دارم از آن بت ختن حظ
او رهزن کاروان جانهاست — وین قافله را ز راهزن حظ
پر زلزله شد جهان و دارد — زان زلزله در جهان فکن حظ
با لذت عشق خسروی داشت — شیرین ز مذاق کوهکن حظ
پروانهٔ قرب شمع باید — مرغی که کند ز سوختن حظ
شد کرم که آردم با عراض — اعراض رقیب داشتن حظ

بد خوی تو محتشم با این خو
حظیست که دارد از سخن حظ

دارم از طبع ستم خیز تو حظی و چه حظ — از عتاب شفق انگیز تو حظی و چه حظ
میکنم با هوس آمیز نگههای جهان — از نگاه غضب آمیز تو حظی و چه حظ
انکه دی جرعه کشی بزم تو بود اشب داشت — پیش اغیار ز پرهیز [illegible] حظی او چه حظ
نیم بسمل شدهٔ تیغ تغافل امروز — میکند از نگه تیز تو حظی و چه حظ

دلم از شوق کلام تو کبابست کباب — دارد از لعل نمک ریز تو حظی و چه حظ
وقت تغییر عذارت که شد از پرده برون — کردم از سبزهٔ نوخیز تو حظی و چه حظ
محتشم را که بیک موی دل آویخته — دارم از موی دلاویز تو حظی و چه حظ

ردیف العین

آنکه بود از تو بیک حرف زبانی قانع — این زمان نیست بصد لطف نهانی قانع
غیر کز مرده دلان بود بیک پرسش تو — نیست اکنون بحیات دو جهانی قانع
ابر لطف تو بسیلاب دوانی مشغول — من لب تشنه بیک قطرهٔ چکانی قانع
گر بشیرین سخنی خوش نکنی کام رقیب — میشوم از تو باین تلخ زبانی قانع
نیم زخمی بجگر دارم و دانم که از آن — نشود یار باین سخت کمانی قانع
پیش آن شاه جهانگیر بمیرم صد بار — که گدا نیست بصد کلبه ستانی قانع ساخت
غیرتت را بصد آیت رحمت زنده — مرده بیک فاتحه خوانی قانع

محتشم

گدایان را بود از آستانها پاسبان مانع — مرا از آستان او زمین و آسمان مانع
دگر ما و خیال آستان او — که آنجا نیست هم پرده دار و پاسبان ما شبها سر
نگهبانان ما دارند تنها داعیها بر جان — که ممکن نیست خونبها ترا شد از لطف نهان مانع
ببزم امشب سخن خواهنده بود و حسن بخشنده — حجاب از هر دو جانب گرچه میشد از میان مانع
باو خوش صحبتی میداشتم شد در دلش تا — گمان بد مرا از صحبت آن بدگمان مانع
مگر اسرار بزم دوش میخواهد نهان از من — که هست امشب مرا از اختلاط محرمان مانع
چو میگفتند در بزمش که تا آن ای محتشم پیدا — شد آنکه همزبانان را بتغییر زبان مانع

ردیف الغین

تا کی کشی بهم گنهان از عتاب تیغ — ای پادشاه حسن مکش بیحساب تیغ
تا عکس سرو قد تو در بر کشیده ام — دارد کشیده بید ز غیرت بر آب تیغ
در ذوق کم ز خوردن آب حیات نیست — خوردن ز دست آنکه مشکین نقاب تیغ

قم

قتلم فلکنده دوش بصبح ورس آب · مردم زلم که دیر کشید آفتاب تیغ
از بسکه بهر کشتنم افتاد در شتاب · ترسم بدیگری زند از اضطراب تیغ
عابد کشیست ور پی قتلم که میکشد · بر آهوی حرم ز برای ثواب تیغ
با بند محرمان سحرش کشته بر خراش · گر بر کسی کشد ز غضب او بخواب تیغ

میدید بخت و دولت خونریز محتشم
می بست یاد چون همیان از شتاب تیغ

آمد از مجلس برون و در سر هوای سیر باغ · باد عیای جلوه در زین باد جولان در دماغ
حسن را از چهره زیبای او گل بر طبق · عشق را از نرگس شهلای او می در ایاغ
صبر را آتش ز تاب سینها در استخوان · عشق را روغن ز مغز استخوانها در چراغ
عشق تو بنیاد شیرین را ظهور اندر ظهور · در برای کوهکن جستن سراغ اندر سراغ
داده مرغ حیرتم را جای بر طاق بلند · انکه در ایوان جنت بسته طاق از پر زاغ
باز راه سیر با اغیار سر کردی که رشک · لاله و گل را ز اشکم تر کند در باغ و راغ

محتشم از چشم تر آتش فشان در دشت غم
آن صنم با این و آن دامن کشان در گشت باغ

ای بن صدق و صفای تو دروغ · مهر من راست وفای تو دروغ
نالش غیر ز جور تو غلط · بر زبانش گلهای تو دروغ
چند گویم بهوس با دل خویش · حرف تحقیق جفای تو دروغ
وعدهٔ بوسه چه میفرمایی · می تراود ز ادای تو دروغ
کوی چوگان هوس گشته رقیب · سر افکنده بپای تو دروغ
چند اصلاح خطای تو کنم · چند گویم ز برای تو دروغ
سکت از شومی آمد شد غیر · گفت صد ره بگدای تو دروغ
گویی ای ابر حیا می بارد · از در و بام سرای تو دروغ
راست گویم بهوس میگوید · ملک از بهر رضای تو دروغ

عاشق از بهر رضای تو بجب / گر نگویند بخدای تو دروغ

محتشم این که تو میگویی نیست / بزبان حیله برای تو دروغ

ردیف الفاء

بعد مرگ من نگردد آنمه یوسف طرف / میتوان مرد از برای او تکلف برطرف

تا نگردد سیر عاشق بر سر خوان دلی / بوده در منع زلیخا حق یوسف برطرف

خاصه من زده باغ وصل را اما در آن / بر تماشا نیستم قادر تصرف برطرف

فیض من بنگر که چون رفتم ببزمش صد حجاب / در میان آمد ولی شد بی توقف برطرف

چند آری در میان تعریف بزم صوفیان / باده صافی بدست آور تصوف برطرف

محتشم مردود تیغش مشکل خود حل نساخت / تا امید مشکل که گیرد این تاسف برطرف

آن پری را کو بعصمت زیر کف شد حیف حیف / آفتابی بود و نورش برطرف شد حیف حیف

طرح رنگی افکند آن بت بهر بد گوهری / گوهر یکدانه همرنگ خزف شد حیف حیف

آن کمان ابرو که کس انگشت بر حرفش نداشت / تیر طعن عیب جویان را هدف شد حیف حیف

آنکه کام از لعل او جستن بزر ممکن نبود / گنج تمکینش بناوانی تلف شد حیف حیف

آنکه زادش مادر ایام فرزند خلف / عاقبت و اخوش کن صد ناخلف شد حیف حیف

نوگلی کز صوت بلبل پنجه اش در گوش بود / واله بانگ نی و آواز دف شد حیف حیف

محتشم از درد گفتی آنچه در دل داشتی / گوش هر بیدرد این دُر را صدف شد حیف حیف

ردیف القاف

بر در دل میزنند نوبت سلطان عشق / ما و جنون میدهیم وعده بمیدان عشق

رایت شاه جنون جلوه نما شد ز دور / خاک بد امان [illegible] ساند گرد بیابان عشق

آنکه ز لعلش فکند شور بدریای حسن / کشتی ما را نخست داد بطوفان عشق

بر [illegible] غو جز او در تلاش / تا بچه فرمان دهد حاکم دیوان عشق

عشق ز فرمان حسن داد بدست توام / وه چه شدی گر بدی عقل بفرمان عشق

زلف

زلف ترا آنکه کرد سلسله پیوند حسن
ساخت جنون مرا سلسله جنبان عشق

کرده چو جست بر تن و سر بگریبان دهر
عابد و زاهد زدند دست بدامان عشق

کرده‌ئی از بس چنین مور ندارد گذر
این دل ویرانه کی هست ملک سلیمان عشق

ماه رخ آن صنم مهجه رایات حسن
داغ دل محتشم شمسه ایوان عشق

رهی ز عشق جهانی ترا بجان مشتاق
من از کمال محبت جهان جهان مشتاق

نهان ز چشم بدان صورت ترا نیست
که دائمم من صورت طلب با آن مشتاق

ز دست کوته خود در هوای زلف توام
چو مرغ بی پر و بالی به آشیان مشتاق

بمحفل دگران در هوای کوی توام
چو آن غریب که باشد بخان و مان مشتاق

کنم سراغ سگت هیچو بیکسی که بود
ز رازهای نهانی بهمزبان مشتاق

عجب که ذکر تو خیزد شبها دم نشود
ز بسکه هست بنام خوشت زبان مشتاق

محتشم چه فسون کرده که میگردد
نفس نفس بتو مایل زمان زمان مشتاق

ز تب نالان شدی جانان عاشق
بلاگردان جانت جان عاشق

ز سوز ناله عاشق که از تب
بگردون میرسد افغان عاشق

تب گرم تو عالم را سیه کرد
ز دود سینه سوزان عاشق

دمی صد بار از درد تو می مرد
اجل می برد اگر فرمان عاشق

ببالینت دمی نبود که گرید
بیالاید بخون دامان عاشق

کسی کز آهی از دل خیزد آتش
ز جان عاشقان جانان عاشق

بجان محتشم نه درد خود را
که باشد درد و محنت زان عاشق

ردیف الکاف

مژده ای دل که شده هجره هجران نزدیک
یوسف مصر وفا گشت بکنعان نزدیک

غم غمگین تو از فرقت دوری شد و گشت
دوری قربت و محرومی حرمان نزدیک

گشت بر رشته بعد من از آن در کوتاه / شد اره مور بدرگاه سلیمان نزدیک

گرد عیسی ز فلک حله چند نزول / کار ایوب کنون ساخت بکرمان نزدیک

قرب آن سرد شمن پیرهن از شوق مرا / چاک پیراهن جان ساخت بدامان نزدیک

بوی خیر آید ازین وضع که چون کرسی شد / کوی درویش بسر تکیه سلطان نزدیک

گرچه محتشم قطع ره هجر تمام
حالیا راه طلب گشت بجانان نزدیک

ما که میسازیم درد او در وفای او هلاک / از جفای او بجانیم از برای او هلاک

لطف او در رنگ استغنا و من بر عکس غیر / از برای لطف استغنا نمای او هلاک

من که تنگ او را دنش در بر تصور کرده ام / میشوم از رشک تنگی قبای او هلاک

گر بجنبد باد میرم که از بیتابیم / بهر جنبشهای زلف مشکسای او هلاک

ای فلک یک روز کامم از وفای او بده / بیش از آن روزی که گردم از جفای او هلاک

می نهد تا غمزه ناوک در کمان میسازدم / اضطراب ترکش ناوک کشای او هلاک

زخم دل خواهی که خورد از دست جانان محتشم
مدعی از رشک خواهد شد بجای او هلاک

دی که خلقی را بتیغ غمزه کردی سینه چاک / گر نمیکشتی مرا از غمزه میگشتم هلاک

بر سر خاک شهیدان خود آ دامن کشان / ای فدای دامن پاکت هزاران جان پاک

خواهم از گلهای اشکم پر شود روی زمین / تا نیفتد سایه سرو سرافرازت بخاک

بسکه می بینم تغیر در مزاج نازکت / وقت جور بر ترشان دمانم گاه لطف اندوهناک

حال دل پرسید از من گفتمش قلبی لدیک / گفت پس دل پر کن از جان گفتمش روحی فداک

روشنست از پرتو تیغت چراغ جان من / گر چو شمع از تن سرم صد بار برداری چه باک

محتشم روزیکه باد اغبت برارد لاله سان
سر ز جیب خاک تنها شش بجیب چاک چاک

ای قدت همچو نیشکر نازک / تنت از پای تا بسر نازک

ای قدت

ای قدت همچو نیشکر زیبا   همه جای تو سیمبر نازک
در زمین ارم ز آب حیات   ندمد چون قدت شجر نازک
بیخبر زد کرشمه ات رگ جان   بود آن از بسکه نیشتر نازک
هست از روی نازک اندامان   کف پای تو بیشتر نازک
بسته خوش طاقها ز ابرویت   دست قدرت بیکدگر نازک
جان مجنون گداختی لیلی   گو بدی خویش اینقدر نازک
دارد آزار بسکه افتاده   کوه سیمش گران کمر نازک
محتشم نیست در بنی آدم   خوی چون خوی آن پسر نازک

ای روی تو از می ارغوان رنگ   دارد سمنت ز ارغوان ننگ
در دور خط تو مینماید   آئینه آفتاب در زنگ
در سلسله تو همچو مجنون   صد خسرو بی کلاه و اورنگ
خواهم شودت دو چار اما   در خواب که در برت کشم تنگ
از غمزه پرفن تو پیداست   کیفیت صلح و صورت جنگ
صد رنگ فسون در آن دو چشمست   در هر رنگی هزار نیرنگ
این دل که تو داری ای غلط نیست   نرمست چو موم و سخت چون سنگ
دل می شنواندم در آن زلف   نالیدن طایر شب آهنگ
ای گل بره می مرو که خاری   در دامن عصمتت زند چنگ
یک لحظه بعیش اگر بیایی   بگریزی از و هزار فرسنگ
در باز فتادنم ز کویت   عذریست چو عذر محتشم لنگ

ردیف اللام

ای دهانت را موکل خضر خط بر سلسبیل   رشحه برد و زنخ آشامان هجران کن سبیل
گر بجای آتش نمرود بودی یک شرار   ز آتش هجران خلل میکرد در کار خلیل

آب رو نیل را از دست ماند دفع آن　　عشق یوسف زلیخا چون نهنگست نیل
چشم صورت دوست کز عزت بانسان داده اند　　پر عزیزی را بران در کرده مثل من ذلیل
کام بخشی عالمی را لیک غیر از عاشقان　　حاتم وقتی ولی نسبت بخیل خود بخیل
ای بقتل بیکسان خوش وقت گستران وقتست آن　　کافتد اندر دست محشر چشم قاتل بر قتیل
محتشم گر پر از مرغ قدرت ما کرد او
نیست ممکن گر برو بندند بال جبرئیل

رسید باز طپانندهٔ کبوتر دل　　سبک کنندهٔ تمکین صبر و لنگر دل
خرد کجاست که دارد لوای صبر نگاه　　که شد عیان علم پادشاه کشور دل
رسید شاهسواری که در حوالی او　　بجنبش است زمین از هجوم لشکر دل
چو سنگ خورده نهال تنم بلرزه فتاد　　ز دیدنش چو طپیدن گرفت پیکر دل
بصد نشاط فرو کوفتند نوبت غم　　چو ملک عشق بیکبار شد مسخر دل
ازو چه دل طلبم بهر حفظ کردن جان　　که جان فریفته داد دست صید برابر دل
ز جان محتشم آواز الامان برخاست
کشید خسرو غم چون سپاه بر در دل

کشته در عشق کار من مشکل　　مردن آسان و زیستن مشکل
طرفه تر آنکه نیست با معشوق　　این زمان اختلاط من مشکل
نه بآن ماه رو نگه دشوار　　نه بآن نوش لب سخن مشکل
نه کشیدن بسوی خود گستاخ　　سر آن زلف پرشکن مشکل
نه ز روی دراز دستیها　　دستبازی بآن ذقن مشکل
نه لب طفل آرزوم را　　زان لبان خوردن لبن مشکل
دستبازیست اندکی آسان　　لیک از آن سوی پیرهن مشکل
چیدن گل میسرست اما　　غارت خرمن سمن مشکل
بوسه کم میخورم بکام که هست　　راه بردن بآن دهن مشکل

ای دلی

در یکی نوا که دو پیکر راست — صحبت تنگ تن بتن مشکل
محتشم گل بچین و لاله که هست — میوه چیدن درین چمن مشکل

ردیف المیم

به دوشینه لطفی از ادای یار فهمیدم — وزان یک لطف صد بی‌تابی از اغیار فهمیدم
ز عشقم گویی آگاه است کامشب از نگاه خود — حجاب آلوده تغییری در آن رخسار فهمیدم
بتمکینی که مژگانش بجنبیدن نشد مایل — تواضع کردنی زان نرگس پرکار فهمیدم
چنان تیر اشارت در کمان ابروی پنهان است — که چون پیکان گذشت از دل من افکار فهمیدم
چنان فصاد مژگانش بحکمت زد رگ جانم — که چون تن دست شست از جان من بیمار فهمیدم
چو تیر غمزه بر من گرد برکش در دلش بیمی — ز اغیار از توقف کردن بسیار فهمیدم
بلطفم گفت حرف آشنا لیک آنچنان مخفی — که من پهلو نشینش بودم و دشوار فهمیدم
ز گل برسر زدن چون گفتمش کامشب ز کرمستی — ز لعلش سر زد انکاری که زان اقرار فهمیدم
نوید وعده کز دست سبو افتاده بالاتر — ز شیرین جنبش آن لعل شکربار فهمیدم
رخش تا یافت تغییر از نگاهم هر که در مجلس — نهانی کرد عشق خود بما و باظهار فهمیدن
برفتن محتشم مشتاقان چو مجلس خورد برهم — که طرح بزم خاصی از ادای یار فهمیدم

بدشمن یاری در قتل خویش از یار میفهمم — اشارتها که هست از هر طرف در کار میفهمم
از این بیوقت مجلس بشکستن در هلاک خود — نهانی اتفاق یار با اغیار میفهمم
چه بر کار است طرح قتل من افکنده آن بدخو — که آثار غضب در چهره آن شوخ دشوار میفهمم
بی خوردن مگر هر دم ز مجلس میرود بیرون — که بی پرکاری آتش در آن رفتار میفهمم
بنامحرم نسیمی دارد آن گل صحبتی پنهان — من این صورت ز رنگ آن گل رخسار میفهمم
چو نرگس آنکه یار امشب ز استغنا شکن جامی — سرش گرم است از آن پیچیدن دستار
ز عشق محتشم شد تازه دیوان نگارنده — چه مضمونها که من زان کلک مضمون‌ساز میفهمم

تو چون رفتی بسلطان خیالت ملک دل دادم | غرض کز چشم اگر رفتی نخواهی رفت از یادم
تو آن صیاد بیقیدی که با قیدم رها کردی | من آن صیدم که هر جا میروم در قید صیادم
اگر روزی غباری آید و گرد سرت گردد | مدان کو جز بهجر تو دوران داده بر بادم
وگر بر گرد سرو مرغ روحی بینی از میدان | که افکندست از پا حسرت آن سرو آزادم
چو باز آیی بقصد پرسشی از تربتم بگذر | که آنجا نوحه دارد بر سر تن جان ناشادم
بفریادم من بیمار و دل در ناله است اما | چنان زارم که هست آهسته تر از ناله فریادم
نهی چند ای فلک بار فراق آن پری بر من | ز آهن نیستم جان دارم آخر آدمی زادم
مکن بر وصل این شیرین لبان تکیه ای همدم | که من دی بودم از خسرو و امروز فرهادم
نهادم محتشم بنیاد صبر اما چه دانستم
که او تا خواهد آمد هجر خواهد کند بنیادم

گر ز من محزون دل نه هم آسوده جانی راچه غم | ور ز مهر اگر کند جان دهم نامهربانی راچه غم
از تلخی هجرم چه باک آن شوخ شکر خنده را | از لب زهر آلوده شیرین دهانی راچه غم
دل خون شد و غمگین نشد آن خسرو دلها ملک | ملک گر ویران شود کشورستانی راچه غم
زافتادنم در ره چه باک آن ترک چابک رخش را | خاری گر افتد در گذر سیلابانی راچه غم
من خود ره آن شهسوار از اشک می بندم ولی | گر بگذرد آب از رکاب آتش عنانی راچه غم
ای دل برون رفتن چه سود از صیدگاه عشق او | صید ار گریزد صد قدم زور آور کمانی راچه غم
چون نیست محتشم را شوخ دوران غم مخور
گر عالمی بر هم خورد بیخان و مانی راچه غم

بسکه چشم امشب ز چشم عشوه سازش داشتم | از نگه کردن بسوی غیر بازش داشتم
غیر جز تیر تغافل از کمان او نخورد | بسکه با آن غمزه مردم نوازش داشتم
تا بقصد هم نازی بنگرد سوی رقیب | گوشه چشمی بچشم نیم بازش داشتم
کشت را زمن عتابی بر گذر اشارات نهان | با رقیبان در مقام احترازش داشتم
داشت او مستغنیم از ناز دیگر مهوشان | از نیاز غیر من هم بی نیازش داشتم

زور

ز دور عشقم بین که تا زان میگذشت آن شهسوار ... از کشش‌ها کمند شوق بازش داشتم

با خیالش محتشم در دست‌بازی بود و من ... دست در زنجیر از زلف درازش داشتم

زبسکه مهر تو با این و آن یقین دارم ... بدوستی تو با کاینات کین دارم

زمانه دامن آخر زمان گرفت و هنوز ... من از تو دست تظلم در آستین دارم

تو اجتناب ز غیر از نگاه من داری ... من اضطراب ببزمت از برای این دارم

تو واقف خود و من واقف نگاه رقیب ... تو پاس حرف و من پاس خویشتن دارم

چنان بفکر تو مستغرقم که همچو تویی ... ستاده پیشم و من چشم بر زمین دارم

بدور کردی من از غرور میخندد ... حریف سخت کمانی که در کمین دارم

بپیش صورت او ضبط آه خود کردن ... کمان بحوصله صورت آفرین دارم

هزار تیر نگاهم زد و گذشت اما ... هنوز چاشنی تیر اولین دارم

بس است این صله نظم محتشم که رسد ... بخاطر تو که من بنده‌ای چنین دارم

بصلح یار در هر انجمن میخواند اغیارم ... فتد تا در زبانها کز نظر افتاده یارم

نخواهم عذر او صد لطف پنهان گر کند با من ... که ترسم پس کند گر از نکوگویم خبردارم

بمن چندان گناه از بدگمانی میکند نسبت ... که من هم در گمان افتاده پندارم گنهکارم

ببزمش چون روم تغییر صحبت کند چندان ... که گردد در زمان بیرون شدن از بزم ناچارم

چو در خلوت روم سویش پی دریوزه کامی ... زبان عرض حاجت بندد از تعظیم بسیارم

کرم آزرده بیند پرسد از اغیار حالم را ... که آزار دگر زان پرسش افزاید بر آزارم

ببینم محتشم تا کی سوی من زاکرام پی در پی ... ز رشک پای خجلت دیده نگذارد که بردارم

اگر می بی‌نعمت با غیر غیرت میکشد زارم ... دگر چشم از تو می‌پوشم بمردن میرسد کارم

تو خود آن نیستی کز مهر همچون من بسی بختی ... نمایی ترک اغیار و دگر یکسو شوی یارم

مرا همین است آن بغیرتی شاید تو هم دانی / که چون بینم ترا با دیگران نادیده انگارم
نه آسان دیدن رویت نه ممکن دوری از رویت / ندانم چون کنم در وادی حیرت گرفتارم
بهر حال اینچنان بهتر که از درد فراق تو / بمردن چون شوم نزدیک خود را دورتر دارم
تویی آب حیات و من خراب افتاده بیماری / که با لب تشنگی هست احتراز از آب ناچارم
مکن بهر علاجم شربت وصل خود آماده / که من در بستر هجران بسعی خویش بیمارم
بقهر خاص اگر خونریزیم خوشتر که هر ساعت / بلطف عام سازی که رود در سلک اغیارم
ازان مه محتشم غیرت مرا محروم کرد اما / چه سازم آه از طبع غیور خود در آزارم

مفتون چشم کم نگه پر فنت شوم / مجنون آهوانه نگه کردنت شوم
از صد قدم بناوکی انداختی مرا / قربان دست و بازوی صید افکنت شوم
دامان سعی بر زده در هلاک من / اول هلاک بر زدن دامنت شوم
زان شد خوشتری که توانم ز بیم کشت / پیرامنت اگر همه پیرامنت شوم
با میکشد ز مزرع وصل تو خوشه چین / تا غافل از محافظت خرمنت شوم
چون کشته بدشمن ناموس خویش دوست / آنست دوستی که بجای دشمنت شوم
من بلبلی ندیده بهارم روا مدار / کاواره همچو محتشم از گلشنت شوم

کو دل که محو نرگس جادو فنت شوم / مستغرق نظاره مرد افکنت شوم
کم میکنی نگاه ولی خوب میکنی / قربان طرح وضع نگه کردنت شوم
کردی زباده پیرهن عاشقانه چاک / شیدای چاک کردن پیراهنت شوم
پیراهن تو قصد تو خواهد نمود اگر / یک جامه وار دور ز پیرامنت شوم
از غیرتم برین که من نیز اگر چنین / بیقدر وار دوست شوی دشمنت شوم
جان هر قدر که باید شرای دل قبول کن / گر باقی آوری قدری من تنت شوم
غافل نکردم از بی موری چو محتشم / مامور اگر بناظری خرمنت شوم

برای نیم نگاهی چه عذرخواه تو گردم
هزار بار بگرد سر نگاه تو گردم

ز انتظار شوم کشته تا نشان خدنگی
ز برگ شیوهٔ نگهبهای گاه گاه تو گردم

مهی بر آمد و بر نامد این مراد که یکشب
بدیده کام ستان از رخ چو ماه تو گردم

بهم زدی ز سبکدستی کرشمه جهانی
اسیر فتنهٔ حسن گران سپاه تو گردم

بزن بتیغم و پیش از هلاک من گنه خود
بگردن دگران کن که من گواه تو گردم

بکش مرا و میندیش از گنه که همان من
بروز حشر عقوبت کش گناه تو گردم

گذار کار بسیلاب تیغ تا نگذارد
که من به این تن خاکی غبار راه تو گردم

باین امید که روزی شکاری خورم از تو
هزار سال بگرد شکارگاه تو گردم

مرا ز محتشم این بس ز باغ وصل که قانع
بنیم نکهتی از عنبرین گیاه تو گردم

گر شود ریش درون رخنه گر بیرونم
بنمایم بتو کز داغ نهانت چونم

هرچه دارم من مهجور ز عشقت بادا
روزی غیر بغیر از غم روز افزونم

وصلت از خاصهٔ عشاق شود روزی چرا
لیلی از شوق زند نعره که من مجنونم

خونم آمیخته با مهر غیوری که اگر
بیند این واقعه در خواب بریزد خونم

دی بدشنام گذشت از من و امروز بخشم
از بدآموزی امروز نبی ممنونم

نامه خواند و ز بد آمد بر کار که رفت
دل بصد جا ز نهان ماندن این مضمونم

محتشم در سخن این آخر و یم بسکه شده
خلعت آن قلم موزون سخن موزونم

بمجلس بحث از آن احضانه با اغیار میکردم
که جانب داری فهم از ادای یار میکردم

ز بختم بر حریفان کار مشکل شد که بی دردی
بتعلیم اشارات نهانش کار میکردم

زبان فرا بحث با اغیار و دل در مشورت با او
من از دوال سخن نظارهٔ دیدار میکردم

سخن میگفتم اندر بزم با پهلو نشینانش
نظر را در میان مشغول آن رخسار میکردم

نوید بزم خاصم دوش باعث بود در مجلس
که بهر زود رفتن کوشش بسیار میکردم

رقیبی بود دی چون شب کردیم با او | که بی کم کرده امشب سیر با اغیار میکردم
نهان میخواستم چون از حریفان لطف او با خود | بهر یک حرفی از بی لطفیش اظهار میکردم
در اثنای جدال با مدعی از مصلحت بینی | بظاهر گفت و گوی تیز با دلدار میکردم

نمیشد محتشم گر دوست امشب همزبان من
میان دشمنان کی جرات اینقدر میکردم

ببزمش دوش رنگ آمیزی بسیار میکردم | که می گفت از می مستی و من انکار میکردم
گنهکارانه ماندم سر به پیش از خنده اش آندم | که ذکر عشق میکرد و من استغفار میکردم
نمیدیدم بسویش تا نمیشد مدعی غافل | باو عشق نهان خود چنین اظهار میکردم
بچشم رمزگو میکرد سحر اندر جواب من | بایما عرض شوقی چون بآن پرکار میکردم
چو او میدید سویم من بسوی غیر میدیدم | حذر کردن از و خاطرنشان یار میکردم
بنام دیگری در عشق میگفتم حدیث خود | حریف نکته دان را واقف اسرار میکردم

شد امشب محتشم یار از نظربازی من راضی
که سویش دیده بعد از دیدن اغیار میکردم

من منفعل که پشت دو جهان گناه دارم | بچه روی عذر گویم که رخ سیاه دارم
من اگر گناهکارم تو بعفو کار خود کن | که زبان توبه گوی و دل عذرخواه دارم
شه وادی جنونم بدر آ ز شهر و بنگر | که ز وحشیان صحرا چه قدر سپاه دارم
ملک الملوک عشقم که بمن نمانده الا | تن بی قبا که بردی سر بی کلاه دارم
منم آنکه یک جهان را ز غمت بباد دادم | تو قبول اگر نداری دو جهان گواه دارم
نه چنان بر خس آهم زده تازیانه حسنت | که عنان آن توانم نفسی نگاه دارم
بچنین کشنده هجری سگ بخت چاره سازم | که اگرچه دورم از در بدل تو راه دارم
ز بتان ترا گزیدم که شه جهان حسنی | من اگرچه خود گدایم دل پادشاه دارم
ز درون شعله خیزم مشو از غرور ایمن | که درین نهفته ترکش همه تیر آه دارم
بیکی جانم بستان که تا قیامت | دل خویش را تسلی بهمان نگاه دارم نگاه

ز ظلم

تو محتشم نداری نظری و من [illegible]
که نگاه دور دوری بتو کار کار دارم

تو بزور حسن ایمن مشو از سپاه آهم
که من ضعیف بیکس ملک قوی سپاهم

شه چار رکن عشقم که بچار سوی عبرت
ز سپه کلیم محنت زده اند بارگاهم

نه هوای سربلندی نه خیال ارجمندی
نه سر سریر و خرگه نه غم سر و کلاهم

ز هجوم وحشیانم شه متفق سپاهی
ز خسروی چو مجنون بستیزه باج خواهم

ز جنون فرود چندان حشمم آمد آخر
که در دو دشت در حصارم دد و دام در پناهم

زده سر ز باغ رویت چه گیاه خوش نسیمی
که گل جنون شکفته ز نسیم آن گیاهم

ز تو محتشم چه پنهان که دگر بقصد ایمان
ز بتان نامسلمان صنمی زدست راهم

منم آن گدا که باشد سر کوی او پناهم
لقبم شه گدایان که گدای پادشاهم

شده راست کار بختم ز فلک که گرده مایل
بسجود سربلندی ز بتان کج کلاهم

لب خواهشم مجنبان که تمام آرزویم
بتو در طمع نیفتم ز تو هم ترا نخواهم

فلک از برای جورم همه عمر داشت زنده
چه شد از تو نیز داری قدری کز نگاهم

بغضب نگاه کردی و دگر [illegible] نکردی
نگه دگر خدا را که خراب این نگاهم

ز سیاست تو کشتم بگناه اگر چه قایل
بطریق مجرمانم نکشی که بیگناهم

شه محتشم کش من چو کمان بخشم را
بستیزه سخت کردی حذر از خدنگ آهم

بمن حیفیست شمشیر سیاست دار عبرت هستم
که بردم جان ز هجر و می برم نام محبت هم

یک امشب زنده ام از بردن تا دست ملکی منعم
که فردا بی وصیت مرده باشم بی شهادت

تو چون ما جور خوش داری خوشا عمر ابد کز تو
کشم بار جفا تا زنده باشم بار منت هم

بنوعی کرده در خواب عدم افسانه گفت
که بیدارم نسازد نفخهٔ صور قیامت هم

مده بر خود مجال دستبازی باد را ای گل
که جیب حسن ازین دارد خطر دامان عصمت هم

سگ نا آشنایی کز وجودش داری نفرت   هوای آشنایی با تو دارد هم ز الفت
کسی کز همچو من در صحبت او لال باشی تو   زبان گردست بیداد آرد آهنگ نصیحت
ز محرم بودن بزمش ملاف ای مدعی کانجا   مرا بیش از تو بود این محرمی بیش از تو حرمت
ز قرب غیر خاطر جمع دار ای محتشم کانجا
قبول اندر تقرب دخل دارد قابلیت هم

مهربان گشتی آغاز ترا بنده شوم   مهر آمیخته با ناز ترا بنده شوم
من خورم تیر نظر گرچه بغیر اندازی   التفات غلط انداز ترا بنده شوم
صد جهان پرده دریدی و همان راز بجا   محرمی محرمی راز ترا بنده شوم
زان عبادت که نمودی بفرستادن غیر   زانده ام ساختی اعجاز ترا بنده شوم
خود بخواب خوش و پرداخته محفل از دل   نرگس شعبده پرداز ترا بنده شوم
روز محشر که نهد بند بدل قامت حور   من همان سرو سرافراز ترا بنده شوم
ساختی او را بسخن رام آخر محتشم
معجز طبع سخن ساز ترا بنده شوم

شبی آن سرو سیم اندام را در خواب میدیدم   تن خود در اضطراب از رعشه چون سیماب میدیدم
در آن تاریکی شب از فروغ ماه روی او   ز روزن رفته بیرون شعله مهتاب
نمیدیدم تنش را از لطافت لیک روی خود   در آن آیینه چون عکس رخ آن در آب میدیدم
چه تابان گوهری بود آن چراغ چشم بیداران   که شمع ماه را در جنب او بیتاب میدیدم
همه تا آب حیوان بود جسم نازنین او   که باغ روح را از وی طراوت یاب میدیدم
تن سیمین او تا بود غلطان در کنار من   کنار خویشتن را پر ز سیم ناب میدیدم
در درج سخن را محتشم زین بیشتر مگشا
که یارا نیست گفتن آنچه من در خواب میدیدم

ز دستت جیب گل پیراهنان را چاک می بینم   برایت فرق زرین افسران را خاک می بینم
نبیند این بوالهوس طبعان آلایش گزین عاشق   منم عاشق که رویت را بچشم پاک می بینم

بلک

سبک جولان بتی قصد سر این بینوا دارد
که [illegible]انش گران فتراک می‌بینم

جمالش ذره ذره در صورت نمی‌گنجد
بآن [illegible] من ز آیینهٔ ادراک می‌بینم

تصور میکنم کاب لطافت میچکد زان رخ
ز بس کز نشأه حسنش طراوت ناک می‌بینم

اجل مشکل که یابد نوبت اندر عهد آن قاتل
که در کاری خودش بر چیست و بس چالاک می‌بینم

تو دست خود ز قتل محتشم دارای اجل کوته
که من این فتح در شست آن بیباک می‌بینم

خوش آن ساعت که خندان پیش آن سیمین بدن میرم
تو باشی بر سر بالین گریبان و من میرم

چنان مشتاقم ای شیرین زبان طرز کلامت را
که گر بندی زبان بسوزم و گر گویی سخن میرم

منم نخل بلند قامتت را آن تماشایی
که گر آسیب دستی بیند آن سیب ذقن میرم

همایانم ز زاغان باز نگذارند از عزت
ز سودای بت صحرایی که بی گور و کفن میرم

من آن مسکین کنعان مسکنم کز یوسف اندامی
زند گر در مشامم باد بوی پیرهن میرم

چو پا تا سر وجودم شد وجود جای آن دارد
که از بهر سراپای وجود خویشتن میرم

نمیدانم که شیرین مرا خصم من از شادی
چه سان پرسش کند روزی که من چون کوهکن میرم

مگر خود بر کشاید ناوکی آن شوخ و نگذارد
که از دیر التفاتیهای آن ناوک فکن میرم

نگردد محتشم تا عالمی از حزن من محزون
باین جان حزین آن به که در بیت الحزن میرم

از سر کوی تو با صد گونه سودا میروم
داغ بر جان بار بر دل خار در پا میروم

آنچه با جان من بد روز میکردی مدام
کی کنی امروز اگر دانی که فردا میروم

مژده تخفیف وحشت ده کسان خویش را
کز درت با یک جهان فریاد و غوغا میروم

میروم زین و اهل شهر یکیک میکنند
زاری بر من که پنداری ز دنیا میروم

دشت نقصان در ز صحرای قیامت میشود
با تف دل چون من مجنون بصحرا میروم

در لباس منع رفتن بس کن ای جادو زبان
این تقاضاها که من خود بی تقاضا میروم

محتشم از بس پشیمانی بآن سرو روان
حرف رفتن سرسری میگویم اما میروم

شهر

گرچه ناچار از درت ای سرو رعنا میروم / از گرفتاری دلم اینجا و هر جا میروم
عقل و دین و دل که مخصوصان در بزمت اند / میگذارم با تو و وحشی از انس و تنها میروم
رفتنم را بسکه میترسم یکی مانع شود / میروم امروز و میگویم که فردا میروم
میروم در پی بلای هجر را از یاد وصل / اشکم از چشم بلا بین میرود تا میروم
رفته خضر ره ز پیش اما من گمکرده پی / هست تا سرمنزلش چشم پا بهست تا پا میروم
گفتیم کی خواهی آمد باز حال خود بگو / حال من در پرده غیبست حالا میروم
وای بر من محتشم گر غایت بیچارگی
در رهی کان را نهایت نیست پیدا میروم

ما بعهدت خانه دل از طرب پرداختیم / در بروی خویش دل بستیم و با غم ساختیم
سایه پرور ساخت صد مجنون صحرا گرد را / رایتی کاندر بیابان جنون افراختیم
خشک برجا ماند رخش فارس گردون چو ما / توسن جرات بمیدان محبت تاختیم
عشق اگر او را گرفت از چنگ دیگر دلبران / تن برون بردیم زین میدان ولی جان باختیم
گر توکل را درین دریاست دخل ای ناخدا / بادبان در کش که ما کشتی در آب انداختیم
تا محک فرسا نشد نقد محبان یک بیک / ما زر ناقص عیار خویش را نشناختیم
محتشم بهر چراغ افروزی در راه وصل
هر زه مغز استخوان خویش را بگداختیم

بقفا بنده رهی میدانم / ره بآرامگهی میدانم
سیهم روی اگر جز رخ تو / آفتابی و مهی میدانم
دارد آن بت مژه چندان که درو / هر نگه را گنهی میدانم
نگهی کرد و بمن فهمانید / که ازین به نگهی میدانم
گر ره صومعه را کردم گم / بخرابات رهی میدانم
داغهای دل خود را هر یک / سکه پادشهی میدانم
محتشم سایه آن یکه سوار / من از نشهی میدانم

فزدن

زنخ

زخم نگهت نهفته خوردم — پنهان نگهی دگر که کردم
تیر نگهم زدی چه پنهان — راهی بنوازش تو بردم
شد عقل و زمان مستی آمد — خود را بتو این زمان سپردم
میگشت کف خضاب اگر دوش — دامن که ز گریه می فشردم
از زخم اجل کشنده تر بود — از دست تو ضربتی که خوردم
دل بیتو شبی که داغ میسوخت — تا صبح ستاره میشمردم
ای همدم محتشم درین بزم
صاف از تو که من حریف دُردم

در بزم چون بکمین تو غالب گمان شدم — در میان نهادم و خود بر کران شدم
باشد درون قرار بنا محرمان چو یافت — من محفل ترا ز برون پاسبان شدم
دیدم که دیدن رخت از دور خوشتر است — صحبت گذاشتم ز تماشائیان شدم
این شد ز خوان وصل نصیبم که بی نصیب — از التفات خاطر و لطف نهان شدم
بر رویم آستین چو فشاندند در درون — دمساز در برون بسگ آستان شدم
عمرت دراز باد برو آنچه میتوان — میکن که من ز بند تو کوته زبان شدم
چون محتشم اگرچه بصد خواری از درت
هرگز نمیشدم بکنار این زمان شدم

بسکه همیشه در غمت فکر محال میکنم — هجر ترا ز بیخودی وصل خیال میکنم
شب که ملول میروم بر در دلبرش تا سحر — صورت یار میکشم دل بملال میکنم
زلف مساز پر شکن خال برخ منه که من — چون دگران نه عاشقی با خط و خال میکنم
من که همیشه میکنم نسبت نخل تو سست — نسبت طاق ابرویت کی بهلال میکنم
شیخ حدیث طوبی و سدره کشید در میان — من بمیان فکر آن تازه نهال میکنم
مجلس یار محتشم هست شریف من و زان
جای خود از بی شرفی صف نعال میکنم

جان

ز لطف و قهر او در خندهای گریه آلودم — نمی یابم که مقبولم نمیدانم که مردودم
ز جرمم در گذر یا بسملم کن تا یکی سازی — در آب و آتش از امید بود و بیم نابودم
بیک تقصیر در مجلس بگرد انجلت آلودی — رخی را کز وفا عمری بخاک درگهت سودم
بگفتار غرض گو نا امیدم ساختی از خود — بلی ای مقصد امید این بود از تو مقصودم
چه اندیشم دگر از گرمی بازار بدگویان — نه فکری از زیان ماندست و نه اندیشه سودم
بقول ناکسانم بیش ازین مانع مشو زان در — که در خیل سگانت بیش ازین من هم سگی بودم
اگر چون محتشم صد بارم اندر آتش اندازی
چنان سوزم که جز بوی وفایت ناید از دودم

چون من بدر از شهر ز بیداد تو رفتم — چندان نگهم داشت که از یاد تو رفتم
چون فاخته سنگ ستم خورده این باغ — دل در گرو جلوه شمشاد تو رفتم
بشتاب ز دنبال که با زخم غریبی — از صید که غمزه صیاد تو رفتم
بر کس مکن اطلاق هلاکم که ز دنیا — از سعی اجل هم نه بامداد تو رفتم
پوشیده کفن سوی مکافات که هجر — تا زین ستم آباد برم داد تو رفتم
خسرو ز جهان میشده آهسته بشیرین — میگفت که من در سر فرهاد تو رفتم
نالان بدنش محتشم از بس گذشتی
من منفعل از ناله و فریاد تو رفتم

صبر کو تا بی نیاز از وصل آن دلبر شوم — ترک او گویم پرستار بت دیگر شوم
عقل کو تا سر کشم یکچند از طوق جنون — یعنی آزاد از کمند آن پری پیکر شوم
کو دلی چون سنگ تا از لعل او یکبارگی — برکنم دندان و خون آشام ازان ساغر شوم
چند غیرت بیند و گویند با من کاشکی — کم شود حسن تو یا او کور یا من کر شوم
من دم بیزاری از عشق تو خواهم زد دگر — با وجود آنکه هر دم با تو عاشق تر شوم
ذره از من نخواهی یافت دیگر سوز و جوش — گر ز عشقت آنقدر سوزم که خاکستر شوم
صحبتت با تو شد موقوف تا روزی که من — با دل پر خون و جان زار در صف محشر شوم

حشر

سر طفل

سر طفیلیست اما با تو هستم سرگران / تا نپنداری اجل فارغ ز بار سر شوم
شد مانع قرب رقیب از بزم تو / ورنه من میخواستم کز جان سگ آن در شوم
محتشم

من شیدا چرا از عقل و دین یکباره برگشتم / برندی برآوردم برسوایی سمر گشتم
ز استغنا نمی گشتم بگرد کعبه لیکن آخر / سبک شوخی شدم و ز شوخی حال در بدر گشتم
سرم چون گوی میباید فکند از تن بجرم آن / که عمری سر کوی تو بی حاصل بسر گشتم
ز دلدار دگر خواهم دوای درد دل کردن / که هر چند از تو جستم چاره بیچاره‌تر گشتم
اگر لعل تو جانم بود برکندم از آن دندان / وگر عشق تو دینم بود از دین نیز برگشتم
بزور حسن خود چندان مرا آزار فرمودی / که بیزار از جمال خوبرویان دگر گشتم
اگر چون محتشم با از ره عشقت کشم اولی / که از بیم رهت یکسان بخاک رهگذر گشتم

ردیف النون

سر گرمی کو تا نهم از کنج عزلت پا برون / نوبت زنان از عشق تو آیم بصد غوغا برون
چون مرد میدان از تنند از بهر سربازی صلا / سر بر کف و کف در دین آیم من شیدا برون
وحشت شود تو سلسله چون از صف دیوانگان / آشفته خود زنجیرها آیم من رسوا برون
در لشکر عقلان خرد بکمرده صد صف درم / تا آید از بهر جدل مرد از صف هیجا برون
کو عاشقی در درد کو من تا دست جیب آورم / از پرتو کیرائیش آرم ید بیضا برون
صحرای شوری کو کز آن چون پی در شهر آورم / صد وحشی اندر پیش و پس آیم از آن صحرا برون
دریای شوری کو که من گوشم چو در غوطه اش / اخگر بجای در دهم تا حشر از آن دریا برون
خیل بلا صف گشته میدان آوزم از خون میزنند / همت فرس زین میکند من میروم تنها برون
دل میل دارد کز هوس رو در بلی اندازد مرا / کز تن نیاید یکنفس جز آه و واویلا برون
تا کی بدرها جا کنم کز خانه جانانه ... / وا ماند استیلا کشان آید باستغنا برون
بیقید طفلی خواهم و عشقی که بازی بازیم / از خلوت زهد آورد هر دم بعشق تنها برون
تا محتشم نزدیک شد کو رستخیز عشق تو / آری قیامت در نظر نارفته از لو... برون

ای ابرویت بوقت اشارت زبان حسن — شهرت ده زبان دگر در زمان حسن
نامد شد خیال تو در شاهراه چشم — از یکدگر نمی گسلد کاروان حسن
از تیر عشق اهل زمین بر بر آورند — آرد چو غمزه ات بکشاکش کمان حسن
خوبی بغایتی که زلیخا نمی برد — در جنب خوبی تو بیوسف گمان حسن
چندان نیافریده دل اندر جهان خدا — کاثبات کند ببردن آن امتحان حسن
عالم ز دل تهی شد و آن مه نمیدهد — در دلبری هنوز زمانی امان حسن
روزی که صد هزار تن از سر بیفکند — باشد بجرم بد مددی سرگران حسن
چشمت که کرم تربیت مرغ غمزه است — شهباز پرور آمده در آشیان حسن
جز بهر بیشکاری خشمت جهان نداد — بیش از تصرف تو بیوسف زمان حسن
میدادت بهر فتنه آخر زمان نگاه — آیینه ات زمانه در آیینه دان حسن
از نوبهار فتنه چه گلها که بشکفد — روزی که گرد روی تو گردد جهان حسن
تا غارت بهار چمنها کند خزان
بادا دعای محتشم پاسبان حسن

ای نگاهت سهو ان را کرم بازی ساختن — کمترین بازی سوار از پشت زین انداختن
غمزه ات شغل آنقدر دارد که در صید افکنی — میتواند کم بسمل ساختن پرداختن
هر کرا زخمی زدی سر در قفای او منه — صید ناوک خورده را در پی چه لازم تاختن
کامجویان آمده در بزم جای ما که هست — نقد عصمت باختن عشق از هوس نشناختن
ظلم بیدادت اما آتش بی دود نیست — بیکسان را سوختن با ناکسان در ساختن
مهرها ورزان است و جز زر زدن از روی رحم — نقد جان در بوته غم بردن و بگداختن
محتشم می آورد بر لشکر عزت شکست
پیش خوبان دم بدم رایت آه افراختن
فتنه میخیزد از آن ترکانه دامن بر زدن — عشوه میریزد از آن آهسته گل بر سر زدن
ترک چشمش دارد آیا از کدام استاد یاد — دست از آن مژگان جنبانیدن و خنجر زدن

شهر

شهر دل را اگر کند لشکر حسنش زجا ... نیست آسان خویش را بر قلب این لشکر زدن
قسمی از بیگانگی دارد که میبارد از آن ... خانهٔ دل را بدست آشنایی در زدن
یک جهان لطف است و بعد از تو اضعها عام ... سر زمن پیچیدن اندر حالت ساغر زدن
باد در خلوت کشیدنها او را در قفاست ... سر زجایی بر زدن آتش بعالم در زدن
نرگس خنجرزن او زخم خنجر خورده را ... میکشد از انتظار خنجر دیگر زدن
پیش آن چشم ای غزالان عشوهٔ چشم شما ... نیست جز بر چشم مردم مشت خاکستر زدن

محتشم

پروانهٔ آن شمع گشتی وای تو ... نیست کاری سرسری بر آتش او پر زدن

رویت که صورت چین است شرمسار از آن ... نقشی است وقت ید صنع آشکار از آن
تحریر یافت صورت زلفت ولی هنوز ... در لرزه است خامهٔ صورت نگار از آن
بر نخل ناز پرور او هر که بنگرد ... یابد کمال قدرت پروردگار از آن
از گلستان او همه کس را بکف گل است ... ما را بسینه خاری و صد خار خار از آن
مردم زبیم مرگ بغم زند امیدوار ... من نا امید از بیم و امیدوار از آن
در هجر امید بی خبر آمدن بمن ... دانسته که صعبتر است انتظار از آن
زین نیلگون خم بهمین شادمان که هست ... حسن تر از شیشهٔ می بیخمار از آن
باقیست یکدم دگر از عمر ای طبیب ... بگذر ز چاره ام که گذشتست کار از آن
از آه من است سقف فلک گو نگاه هست ... تیر دعا نخسته دلان را گذار از آن
آورده زور بر دل زارم سپاه غم ... ساقی بیار می که برآرم دمار از آن

محتشم

می بر و بر دمی فرح انجام ... خمخانهٔ غمش که منم جرعه خوار از آن

با او شبی ز بحر غم خواهم خراب آیم برون ... او برقع شرم افکند من از حجاب آیم برون
خوش آنکه طرح بزم شب اندازد آن مست طرب ... من زین ظلمت دران با آفتاب آیم برون
قدر کینه کویم چنان کز کشتن من بگذرد ... گر آنقدر بخشد امان کز اضطراب آیم برون

در ورطهٔ عشق بتان تا کرده خود را ابتلا … کشتی در آب انداختیم تا چون ز آب آییم برون

تا حشر عشق از بهر من خواهد فروزد آتشی … کافتم اگر یکدم در آن هر دم کباب آییم برون

رازم نمیداند فرس کو تیرباران بلا … از موج خون خویشتن گلگون کباب آییم برون خونِ

از ابر احسان قطرهٔ درد و زیغ هجران چکان

تا محتشم یابد امان من از عذاب آییم برون

در پردهٔ عشق آهنگ زد ای فتنه قانون ساز کن … صحبت گذشت از زمزمه ای دل خروش آغاز کن

دست خرد کوتاه شد از ضبط ملک عافیت … ای عشق فرصت یافتی بنیاد دست انداز کن

آمد صدای طبل باز از صیدگاهی زرکمین … شهباز عشقی پر گشود ای مرغ دل پرواز کن

عشق اینک میرود ای جان باستقبال رو … غم حلقه بر در میزند ای دل برو در باز کن ازوره

شد زنده از یک پرسشت تا زنده مانند من … داری گواه اینچنین رو دعوی اعجاز کن

نوعی که هستی خویش را بنما و بر هم زن جهان … از عهد دیگر دلبران این عهد را ممتاز کن

چون بر مراد محتشم غمگین نواز است آن صنم

ای دل تو نازان شو بغم ای غم تو بر دل ناز کن

ز بس گذشت ز سر بار جان مبتلای من … چو ریگ از هم بپاشد کوه اگر باشد بجای من

بقدر عشق اگر در حشر یابد رتبه هر عاشق … بود بر دوش مجنون در صف محشر لوای من

شود مجنون ز لیلی منفعل فرهاد از شیرین … چو با مهر تو سنجد داور محشر وفای من

شود دوزخ سراسر صرف من گر عشق خونریز را … کنه دا [illegible] خدا او آنکه بفعل آرد جزای من

اگر در دار و وصلش نبودی یکجهان درمان … مرا تنها جهانی درد کی دادی خدای من

ز بس گز عاشقی پا در گلم ممکن نمیدانم … که بیرون آید از گل روز محشر نیز پای من

ز هر جنبش شود صد چشمهٔ خون محتشم جاری

چو افتد در میان روز قیامت ماجرای من

روز من زان زلف میدانم سیه خواهد شدن … حال من زان خال میدانم تبه خواهد شدن زان

گر خرامش اینست پنهان ز پا خواهد فتاد … در روش اینست پر دلها ز ره خواهد شدن

ماه نو

ماه نو صد ناز خواهد کرد بر مهر آن زمان — کان جبین نازان بآن طرف کله خواهد شدن
گر بصید انداختن پردازد آن رعنا سوار — صید بر ره افکنده صد صید که خواهد شدن
بر نگاهش دوز چشم ای دل که مرهم کاری — در میان تیرباران نکه خواهد شدن
راحتی کز تیغ او دیدم من خونخواره را — قتل من کفاره چندین گنه خواهد شدن
کز بحر غم امواج خواهد زد چنین
محتشم سیل اشک ما زماهی تا بمه خواهد شدن

شاها نه ز حسن راندن آن خورد سال بین — با خوردی آن بزرگی جاه و جلال بین
بر ماه تازه پرتو حسنش نظر فکن — صد آفتاب تعبیه در یک هلال بین
شد فتنه زمانه مهش بدر نا شده — بیش از کمال حسن نمود جمال بین
زآثار حسن او اثر از آدمی نماند — این حسن آدمی کش بی اعتدال بین
مردم که وقت پرسش حالم بحر مے — پنهان اشاره کرد که تغییر حال بین
یکباره گشت پاس درش منتقل بمن — هان ای حسود دولت بی انتقال بین
افتاد تا ابد بغلامیش محتشم
این خسروی و سلطنت بی زوال بین

بزیر لب سخن گویا گذشت آن دلربا از من — که گردیده حرفی در دل او گویا از من
زبانش خامش از شرم و لبش در جنبش از حرفی — نمیدانم چه در دل دارد آن کان حیا از من
جبین پرچین و دل پرکین سبک گام و گران تمکین — ز پیشم رفت تا در خاطرش باشد جها از من
مرا پیرا ز جوان با غیر دید و لب گزید آن بت — نمیدانم که پاس راز او میداشت یا از من
جنابی اعتبارم پیش او کز بهر خونریزم — کشد تیغ جفا گر بشنود نام وفا از من
هنانی مینمایندم بهم خاصان او گویا — بآن بیگانه خوبان گفته حرفی آشنا از من
دهد غماز را دشنام پیش محتشم یعنی
تو هم باید دگر حرفی نگویی هیچ جا از من

ای بیالا فتنه سرگردان بالای تو من — وی سراپا ناز قربان سراپای تو من

با وجود جلوهٔ تو خلق حیران منند   بسکه حیران مانده‌ام بر قد رعنای تو من
کرده چشم نیم بازت رخنه در بنیاد جان   این چه چشمیست ای شهید چشم شهلای تو من
تا نیفتد خوار گردی من ملامت‌کش کسان   می‌نوازی بنده را ای بنده رای تو من
بند بندم بگسل از هم گر نباشم روز حشر   بند بر دل مانده زلف سمن‌سای تو من
چون برون آرم سر از خاک لحد باشم هنوز   پای در گل از خیال نخل بالای تو من
در صف دیوانگان کوی عشقم جا مباد   گر خلاصی جویم از زنجیر سودای تو من
دست من گیر ای گل رعنا که هستم از فراق   خار در پا رفته از راه تمنای تو من
محتشم تا خسروان را مجلس آراید بشعر   پادشاه او و تو باشی مجلس آرای تو من

تا بکی جان کسی دل بری از هیچ کسان   آفت حسن نباتست هجوم مگسان
تو ز خود غافلی ای شمع ملک پروانه   که چو گل هر نفسی میزنی آتش بخسان
زند آتش بجهان حسن تو در نیم نفس   گر شود روی تو آئینهٔ آتش نفسان
کشور حسن بیک تاخت بگیری چو شوند   فارسان رهٔ سودای تو تازی فرسان
بحریم حرمت پای سگان نیست دراز   وز سر کوی تو شیران همه کوته مرسان
ذوق شاهنشهی حسن چه داند صنمی   که بسجود در او سر زند از بوالهوسان
بندگیها کندت محتشم بیکس اگر   نکنی فرقش از بنده شناسی بکسان

گر چه در دیدهٔ تر جای تو نتوان کردن   بهمین قطع تمنای تو نتوان کردن
وصل را گرچه بکوشش نتوان یافت ز تو   هجر را مانع سودای تو نتوان کردن
کنم از مهر تو دانسته خلاف دل خویش   چون خلاف دل دانای تو نتوان کردن
گرچه گفتست ز بس کشتیت بیشتر سهم   کز خدا نیز تمنای تو نتوان کردن
در دل تنگ من این طرفه که نه گردون را   صدف گوهر یکتای تو نتوان کردن
خواهم از خلق نهانت کنم اما چکنم   که تو خورشیدی و اخفای تو نتوان کردن

اورا

گر سر لبا چو فلک دیده توان گشت بنوز | چه دور از تماشای تو نتوان کردن
گر کنی وعده هم از بار غلط وعده چه سود | گر نیایی به تقاضای تو نتوان کردن

محتشم گر تو کنی ترک سخن صدکان را
بدل طبع گهرزای تو نتوان کردن

مرا صید افکنی زد زخم و بند افکند در گردن | به ابروی کمان دار و بگیسوی کمند افکن
هم از تندی هم از تمکین اگه تا شوی بنگر | مجرف بستن تیغ و ملایم راندن توسن
سر آن شمع فانوس حیا گردم که از شوخی | بجای خلق آتش در زند چون برزند دامن
بآن رخسار کندم گون جمالش را ست بازاری | که قرص آفتاب آنجا نمی ارزد بیک ارزن
تو چابکتر ز مهر زین سینها آتش برافروزی | بیا مد بوی یک گلشن ولی با دود صد گلخن
زبس کز اتحاد معنوی آمیختم با تو | نمیدانم در آغوش خیالت کیستی یا من

نخواهد مرد تا حشر ای همایون کوکب تابان
چراغ محتشم کز پرتو روی تو شد روشن

چو در چوگان زدن گردد نکو ابلق زرشت زین | زمین گوید ثنا گردون دعا روح الامین آمین
رسید از ماه سیمایان سپاهی از قفا آمان | درین میدان نمی بینم سپهدار بدین آئین
تنندی برق مستعجل بلنگر کوه پا برجا | همیدانها سبک جولان بمحفلها گران تمکین
بتحریک طبیعت در خم چوگان پیدا دم | چنان دارد که چون گویم نه آرامست و نه تسکین
بکش چون گوی امیل بر سر میدان و مسکن | که آنجا در پی سر میدود صد عاشق مسکین
شوم ادراک دوان چو رخش از پی تابان | بپائین را نداز بالا ببالا تازد از پائین ناز

نثار نظمت این بس محتشم کان معدن احسان
لب گوهرفشان گاهی بجنباند پی تحسین

چون شدم صید بگیسوی خودم دربند کن | تا ابد با خود بدین بندم قوی پیوند کن
ای گل رعنا برای عندلیب آن نصیب | نیست گر بوی بر نکی از خودش خرسند
تلخی شیرین لبان ناموس را خوش مایه است | تا توانی زهر باش از شوخ کار قند کن

ای مسیحادم که صد بیمار در پی میرود   یکنفس بنشین دوای دردمندی چند کن
کعبه مقصودی الحق سزد گر امامان بسیح   قبله حاجاتی آخر رو بحاجتمند کن
میرود ای ماه در ایام کار ما زدست   یک سفارش از برای ما باین فرزند کن
اعتمادی نیست گر بر عهدهای محتشم
خیز و هر یک عهد از و محکم بصد سوگند کن

ای پارسا کعبه رو عزم سر آن کو مکن   راه ریا گم میکنی در قبلهٔ ما رو مکن
رسم تنافست ای پری در نگاهی ایمان بر   اما تو قدسی جوهری با این صفتها خو مکن
یارب چه من بیخبر کز فرقتی دارد خطر   بیخ حیات او بکن هجران نصیب او مکن
من صیدیم کز سرکشی حکمت شکارم میکند   بر تکیه در تسخیر من بر قوت بازو مکن
بر تارک خورشید شد در سایه پنهان ماه نو   طرف کلاه ابرش از این همسایهٔ ابرو مکن
تنها بکویی میروم گر دل نیاید گو میا   جانها هم منت گر کنند همراهی من گو مکن
خار مراد محتشم گل میدمد از خون دلی
بگذر بران گلشن ولی گلهای او را بو مکن

برزخ بقصد دل منه زلف دوتا را بیش ازین   در کشور خود سر مده خیل بلا را بیش ازین
صد رخنه ای آتشک مه حسنت در دین و دل را   بر طرف مه طرف کله مشکین خدا را بیش ازین
دل کرده ساز ای نوش لب وجد قانون عجب   کرداری آهنگ طرب بنواز ما را بیش ازین
نخل برت در سیر من خوش شکر شد بر شکن   محکم مبند ای سیمتن بند قبا را بیش ازین
میدان ظلم از اشک ما شد جای لغزشهای ما   جولان مده بهر خدا رخش جفا را بیش ازین
این دل که میآید روان تیرش ز قدرت بر نشان   ترسم ندارد در کمان تیر دعا را بیش ازین
برسان ز حال محتشم هستی ولی بسیار کم
پرسند ارباب کرم حال گدا را بیش ازین

جانا مران رخش جفا بر خاکساران بیش ازین   زاری ببین خواری مکن یاد بر یاران بیش ازین
دم کاهی این زر و آنهم نکردی از جفا   دارند چشم ای بیوفا یاران ز یاران بیش ازین

ای از نقا

ای ز انتقامت که هوس صد بار بیشم سوخته   کز کین آتش مزن در خامکاران بیش ازین
برگ درنگی کشت جان ز آب دم تیغت ولی   زان آب ترسیده است دل امیدواران بیش ازین
ای ز ازل بر نشئهٔ آتش ساکن سینهٔ جان ما   تسکین مجو تمکین مخواه از بیقراران بیش ازین
نازان بجولانگه در آ کز ناز بر اهل وفا   توسن متاز از بد جفا رعنا سواران بیش ازین

هردم ببزم محتشم ساقی کشانت میکشد
باشند در قید ورع پرهیزکاران بیش ازین

آینه بردار و حسن جان فزای خویش بین   انتخاب نسخهٔ صنع خدای خویش بین
در خرامش بر قفا چشم افکن ای زنجیر مو   یکجهان مجنون گشادن اندر قفای خویش بین
ایکه بر افتادگان چون باد امیرانی فرس   یک ره آخر زیر پای بادپای خویش بین
وینکه در مهد همایون میبردی سلطان صفت   از رکاب سلطنت سوی گدای خویش بین
ای بحالت شمع صد پروانه سر برکن ز بام   مرغ جان را بر زبان گرد سرای خویش بین
در قبای تنگ بیرون آی و جیب یوسفان   تا بدامن چاک از رشک قبای خویش بین

بی نوا در دهر بسیار است اما محتشم
بینوائیست سوی بینوای خویش بین

از سپاه حسن آخر یکسوار آمد برون   کافتاب از شرم رویش شرمسار آمد برون
همچو نخل تر که باد تند از و ریزد ثمر   بر نگاه و عشوه ریز و غمزه بار آمد برون
کار مرگ آدم شد آسان کز قد آن نخل تر   از نیام دهر تیغ آبدار آمد برون
بر نفیری شد ز بانگ داد ناکامان بلند   غالبا آن پادشاه کامکار آمد برون
وضع سرمستانه اش بازار بدمستان شکست   گرچه بس کم نشئه و غالب خمار آمد برون
داده تا قتل کرا با خود قرار شب که باز   تیغ بر کف چین بر ابرو بیقرار آمد برون
انتظار جانی داده بودم بر درش با خود قرار   تا که آن سرو روان زانتظار آمد برون
خط ز رویت خاست یا در عهدت از طوفان حسن   آفتاب عالم آرا در غبار آمد برون
نقد قلب محتشم در بوتهٔ عشق بتان   رفت بر ناقص ولی کامل عیار آمد برون

بیا ای عشق و تمکین مرا از کوه در هم شکن
جنون را پیش رو کن عقل را پشت سپه بشکن

بمسجد برو من قدرت کن و زنار عشق انجا
هزاران زاهد صد ساله را پشت دو ته

حصار دل که شاهان ندر تسخیر آن عاجز
تو زیبا دلستان بستان تو رعنا پادشه

قضا چون بست بر مه طاق ابروی تر دستی
بیا و طاق دلها را ز ماهی تا بمه بشکن

اگر در وادی عشقت دل از طاقت کشد لشکر
شکوه لشکر او را بزور یک نگه بشکن

ببام بارگاه از برقع آن طرف جبین بنما
وزان شکل هلالی قدر ماه چارده بشکن

فراغت را غنیمت دان و عزم منشین قدح بستان
تکلف را اجازت ده کمر بگشا کله بشکن

اگر از کامجویان بر در ایوان خود بینی
سر کیوان بچوب حاجبان بارگه بشکن

اگر اینست ساقی محتشم گوشت زهدم را
بان رطل گران بیمودن از بار گنه بشکن

آمدم با نالهای زار همدم همچنان
مهر بر جا عشق باقی عهد محکم همچنان

سر ز سوداهای باطل رفت بر باد و مرا
عزم پابوس تو در خاطر مصمم همچنان

کشور جان شد ز دست و قلعه تن گشت نیست
بر حصار دل هجوم لشکر غم همچنان

از نم سیل فنا شد صورت شیرین ز سنگ
صورت شیرین او در چشم پر نم همچنان

خلقی از امداد طالع گرم سوز و مست عیش
من بمرگ بخت خود مشغول ماتم همچنان

عالمی از خویشتن داری بمستوری مثل
من بشیدایی علم رسوای عالم همچنان

عاشق محروم مرد از رشک و در بزم وصال
با همه نامحرمیها غیر محرم همچنان

یافت منشور بقا مهر فنا بر خاتمه
نام او سلطان دل را نقش خاتم همچنان

محتشم بر آستان یار شد یکسان بخاک
مدعی پیش سگان او معظم همچنان

چون نمودی رخ بمن یکلحظه بد خویی مکن
شربت دیدار شیرین به ترش رویی مکن

میکشم کز هیچ عیبش خویش میگویی مکن
میکشم گر قصد جان خود نمیگویی مکن

با بدان آنیکی ندارد حاصلی غیر از بدی
گر بجو خواهد نیستی با غیر نیکویی مکن

غمزه‌ات محتاج افسون نیست در تسخیر خلق — حرف اعجاز را تعلیم جادویی مکن

منکه خود گم کرده‌ام دل در رهت داد دم مده — عاشق بیداد را خوشدل بدلجویی مکن

گر درین دیوان گناه ما خطای عاشقیست — گو کسی در نامهٔ ما این خطا شویی مکن

ترک بدخویی کن اما با گدای پرهوس — گرچه باشد محتشم زنهار خوشخویی مکن

شغل دهقان چیست زرا در کل نهال انگیختن — صنع یزدان نخل با این اعتدال انگیختن

بهترین وجه چیست در یکتایی دهقان صنع — آن دو شهلا نرگس از باغ جمال انگیختن

این چه اندامست و موج انگیزی از آب زلال — موج ازین بهتر محالست از زلال انگیختن

گر نباشد دست قدرت در میان حسن را — کی توان از سیم ناب این خط و خال انگیختن

خود قصب پوشی و صد بزم مرصع پوش را — میتوان در زینت از وصف نعال انگیختن

چند بهر یک عطا کان ستم باید در وجود — سایلی نتواند اسباب سوال انگیختن

نیست در اندیشهٔ اکسیر وصل او مرا — حاصلی غیر از خیالات محال انگیختن

وادی از عشق خود اکنون مژده ازادیم — هست بهر مرغ بریان پر و بال انگیختن

نیست بر آسان بدعوی محتشم با طبع تو — توسن معنی ز میدان خیال انگیختن

ردیف الواو

شبم نه روز گرفتارتر بمشغلهٔ تو — که تا سحر بخیال تو میکنم گلهٔ تو

بدفع کردن غیر از درت غریب مهمی — میان سعی من افتاده و مساهلهٔ تو

هنوز مهد تو نا ورده بود دست بجنبش — که در زمین و زمان بود شور و زلزلهٔ تو

نظر در آینه داری و اضطراب نداری — تو محو خویشی و من محو تاب حوصلهٔ تو

بگوش مژدهٔ تخفیف ده ز درد سر من — که می برم دو سه روز این جنون بسلسلهٔ تو

سوال کردی و گفتی بگو که برده دلت را — دلم بده که بگویم جواب مسئلهٔ تو

فریب نیست دگر محتشم محرک طبعت — که نیست فاصله در نظمهای بی صلهٔ تو

گفتم ز پند من شود تغییر در اطوار تو — تخفیف باید اندکی بدخویی بسیار تو
آن پند کج تأثیر خود با دو مخالف بود و شد — بر جان من آتش‌فشان از خوی آتشبار تو
شمشیر جلاد اجل تیز است و قتل یک جهان — موقوف ایما کردنی از نرگس خونخوار تو
از قتل مردم مرگ را در کار بستی آنقدر — کو نیز شد زنهارخواه از تیغ بی‌زنهار تو
نزدیک شد کآمیزشت در بزم با نامحرمان — شیرین کند در چشم من محرومی دیدار تو
از بهر مرغان چنین دام تصرف می‌نهی — تهمت این زبون‌گیری عجب از حسن دعوی‌دار تو
با آنکه بیزاری ز من میخواهی افزون از همه — حیران کی و هم دعوا حیرانم اندر کار تو
من خود خریداری نیم کز من توان گفتن ولی — از غیرت سودای من غوغاست در بازار تو
از بهر خود کردن بهم آزار خود چندین مده — چون بس نمی‌آید بخود خوی حریف آزار تو
تا مردم صاحب‌نظر غافل شوند از خوبیت — زیر غبار خط بهست آئینهٔ رخسار تو

گفتی بمردن محتشم راضی شو ار یار منی
سهلست مردن هم ولی جهلست بودن یار تو

ای گردن بلندقدان در کمند تو — رعنایی آفریدهٔ قد بلند تو
برصرصری سوار و ز دل میبرد قرار — طرز خرام کردن رعنا سمند تو
خوش نرخ خندهٔ تو ببازار آرزو — افکنده در مزاد لب دیرخند تو
من خو چون کنم که طور بدنما پسند من — گردد پسند خاطر مشکل‌پسند تو
چندم فتاده بینی و پرسی که کیست این — بیمار تو شکستهٔ تو دردمند تو
در درت مباد و باد بر آتش سپندوار — چشم حسود از پی دفع گزند تو
قتلش رواست گر همه صید حرم بود — هر صید کاضطراب کند در کمند تو
باید به نواخت ز صید گریزپا — آن صید را که دست دهد خود ببند تو

پای گریز محتشم از دور بسته است
عشق دراز سلسلهٔ صیدبند تو

صیدی که لعب عشق فکندش به بند تو — ضبط تو دید و جستن از کمند تو

ای باک

ای پای تا بسر چو نی قند دلپسند / افسوس که طعمهٔ مگسانست قند تو

دست مرا که ساخته‌ای زیر دست غیر / کوتاه به ز میوهٔ نخل بلند تو

چند افکنی در آتش سوزان دل مرا / هست این سیاه رو دل من یا سپند تو

ای یار در زمانه ببین کز خلاف عهد / با من چه میکند خلف ارجمند تو

دل برگرفتمی ز تو اما اگر بدی / در سینهٔ من آن دل هجران پسند تو

تلخی مکن که خنده نگه داشتن بروز / بی بار دارد از لب و دهن نوشخند تو

امروز کو که یا بتری بیندت ز من / بدگوی من که دوش همیداد پند تو

چون محتشم بسی ز ندامت بسر زدم / دستی که میزدم بعنان سمند تو

حرف در مجلس نگوییم جز بهمزانوی او / تا بچشمی سوی او بینم بچشمی سوی او

میشود صد نکته‌ام خاطرنشان تا میشود / نیم جنبشها تمام از گوشهٔ ابروی او

زان شکار افکن همینم بس که مخصوص منست / لذت زخم نهانی خوردن از آهوی او

چاک دلها محض حرفی بود تا روزی که کرد / سر ز جیب ناز بیرون غمزهٔ جادوی او

زخم تیر عشق با ما بود همت تا فکند / گردش دوران کمان حسن بر بازوی او

بی محابا غوطه در دریای آتش خوردنست / بیحذر برقع کشیدن ز آفتاب روی او

دل ز پهلویش برون خوش آمد افتاد از اضطراب / تن که از ترتیب کم افتاده در پهلوی او

نکهتش در جنبش آرد خفتگان خاک را / چون فشاند باد گرد از موی عنبربوی او

گرد آن منظر بگردان یکرهم ای سیل اشک / کشته چون بیرون برند یکباره‌ام از کوی او

در جنونم آنچه میبایست واقع شد کنون / بخت می‌باید که زنجیر آرد از گیسوی او

محتشم کز دشت و وادی رو بشهر آورده کیست / شیر دل دیوانه‌ام زنجیرخواه از موی او

یارب آنمه را که دارم در قضا در کوی او / آنقدر ذوق تماشا ده که بینم روی او

در قیامت کز زمین خیزند سربازان عشق / صد قیامت بیش خیزد از زمین کوی او

فتنه‌ها برپا کند کز پا نشیند شور حشر / در میان خلق محشر چشم عاشق جوی او
چین ابرویش زند زور که بیشتر نگذارد دم / شاه چینش را بماناجا بجست ابروی او
میشود نشتر نیش از خشم پنهانی ارغوان / تا دگر بهر که آتش میفروزد خوی او
زخم ناممتاز کی ماند اگر تیرش کند / رخنه در هر دل بقدر قوت بازوی او
ساکنان خلد بر اهل زمین حسرت برند / گر برد باد زمین پیما بجنت بوی او
نرگس حاضر جوابش میدهد در ره جواب / قاصدی را کز اشارت میفرستم سوی او
گوش سازد محتشم چشم اشارت فهم را / لب بجنبش چون درآرد بهر مضمون گوی او

دوش چون دیدم نهان در روی آتشناک او / یافت جان عاشقم ای من سبک ادراک او
امشب اندر سیر با او جمله مخصوص اند لیک / جلوه مخصوص منست از قامت چالاک او
صد سر اندر راه جولانش بخاک افتاده لیک / چشم دارد بر سر من حلقهٔ فتراک او
ترسم از شوخی هم امروزم کند رسوا که هیچ / باکی از مردم ندارد غمزهٔ بیباک او
جان کی میلرزید دایم بر سر جسم ضعیف / برق عشق آتش زد آخر در خس و خاشاک او
بخت کوس مقبلی زد گر قضا شد نامزد / همچو من آلوده دامانی بعشق پاک او
کوهکن را میکند از شکوهٔ شیرین خموش / در وفا اصراف من در مرحمت امساک او
انکه بردی نا کند آغشته تختی خویش بخاک / بگذر از خون خود بگذری بر خاک او
محتشم رسوا شد از عشق سری بیرون نکرد / سوزن تدبیر از پیراهن صد چاک او

چون برفروزد آینه زان آفتاب رو / رو سوی هر که آورد آتش زند در او
سیلاب تیغ یار چنان تیز رو فتاد / کز سر گذشت آب و مرا تر نشد گلو
زلف تو جادویست آتش گرفته جا / چشم تو آهوییست بمردم گرفته خو
مشرب ورانج یافته چندانکه محتسب / می میکشد ببزم حریفان سبو سبو
در دیر غسل کرد بی آنکه از ورع / بر آسمان نگاه نمیکرد بی وضو

ای دوستان فغان که من ساده لوح را — کشتند بیگناه بتان بهانه جو

محتشم از دولت گدای آن ماه
بهر تو آمد این لقب از آسمان فرو

مدعی در مجلسم جا میدهد پهلوی تو — تا شود آگاه اگر ناگاه بینم سوی تو
از خطابی که بهم سوزاند در پهلوی خویش — تا بتقریب سخن چشمم کنم بر روی تو
نیست رو بت در مقابل لیک میگوید سخن — صد سخن از گوشه ابروی تو
غیر نگذارد که گردم با سگانت آشنا — تا شوم رسوا اگر گردم بگرد کوی تو
با درآنکه دارد از تدبیر در کویت رقیب — تا نیارد سوی من بوی ز جدایی بوی تو
راز چون گویی بکس رشکم کشد کز شرح آن — بی زبان با من بگوید نرگس جادوی تو

محتشم بر سخن دارند گوش اصحاب و دارد
چشم در وقت سخن بر چشم مضمون گوی تو

ای مراد دلبر و دلدار تو — دل من کس ندارد الا تو
روز و شب از خدا همی طلبم — که بروز آورم شبی با تو
هدف تیر زنی محابا من — مرهم زخم بی مداوا تو
مردم چشم مردمند بتان — چشم من را نور چشم آنها تو
از همه دلبران شکیبم اگر — بگذاری مرا شکیبا تو
دادم ای صبر گوشه دل را — بجگر گوشه برون آ تو
زاهدا کافرم اگر زنی عشق — بهره داری ز دین و دنیا تو
چند گویی که عاشقی کهنه است — این کهنه بنده میکنم با تو
محتشم بینی از غزال مرا — سر چو مجنون نهی بصحرا تو

ردیف الف

چو گان بازی آمد زلف بر رخسار آشفته — ا طاقه باد جولان خورده دستار آشفته
سر زلفش که از آه هواداران کم آشفتی — ز آهم بود دوشش آشفته و بسیار آشفته

دلبری‌ها خیالش دست‌بازی کرد چندانکه ... که زلفش را ندیدم هرگز این مقدار آشفته
چنان سربسته حرفی گفته در مجرم کسی امشب ... که هم یاران پریشانند و هم اغیار آشفته
نوید وصل میدهد ز بی ضبط جنون من ... دماغم را ببوی بحر هم میدار آشفته
شوم تا جان‌افشان بر وضع بیقیدانه‌ات یکدم ... میفشانی کرد از موی زلف را بگذار آشفته

باین صورت ندیدم وضع مجلس محتشم هرگز
که باشد غیر در کلفت تو در هم یار آشفته

پندگوی تو چها تا بتو فهمانیده ... که منت باز باین مرتبه رنجانیده
ز آتش سرکشی شهرت ز تو رو گردانیست ... عاشق بردی ز شمشیر نگردانیده
زان نگه قافله صبر گریزان و ز پی ... مژه‌ها تیغ در آن قافله خوابانیده
مژه پیش از مدد ابروش از دل گذران ... تیر پران و کمان گوشه نجنبانیده
چه روم بی تو بگشت چمن ای حور که هست ... باغ گل در نظر دوزخ تابانیده
میکشم پای ز هنگامه عشقت که فراق ... سخت چشم من از این معرکه ترسانیده

محتشم شمع صفت چند بسوزی آمردی
خویش را گر کس بعبث این همه سوزانیده

پیش ازین کی گرم استغنا زدن گردیده ... غالبا امروز در آئینه خود را دیده
کلفتی داری و پنهان داری از من گوییا ... اینکه با غیر الفتت فهمیده‌ام فهمیده
گشت معلومم که در گوشت چه آنسکی گوست ... چون شنیدم کز غرض گو حال من نسنیده
چون شعوری با غیر بد مخصوص خود گردانیم ... آلت اعراض غیرم خوب گردانیده
چون نمیرنجی تو از کس غیر جرم دوستی ... حیرتی دارم که از دشمن چرا رنجیده
پنبه در گوش نه تا نشنوی از غیرت بداغ ... اینکه میگویند بدگویان اگر نشنیده

محتشم کافتاده زار از پرسشش بیجای تو
کشته‌ای او را و پنداری که آمرزیده

از قید عهد بنده تو خود رسته بوده ... عهد نهفته هم بیکی بسته بوده

بگمان

خواب گران صبح خبر داد از آن که دوش / در بزم غیر کرده آنچه توانسته بوده‌ای
مرغ دل آن نبود که ناید بدام تو / گویا تو بی ز کمین جسته بوده‌ای
آورده‌ای به پرسش حالم رقیب را / خوش ملتفت بحال من خسته بوده‌ای
گفتی چه احتیاج که غیری نبوده است / در خانهٔ دلم که تو پیوسته بوده‌ای
گفتی دلت که برده ندانسته‌ام بگو / در دلبری تو این همه دانسته بوده‌ای
در بزم هر خدمت شایستهٔ رقیب
ای محتشم تو این همه بایسته بوده‌ای

امشب اندر بزم آن پرهیزفرما پادشاه / دیده را ضبط نظر کار است و دل را ضبط آه
از برای یک نگه بر روی آن عابدفریب / میتوان رفتن بزیر بار یک عالم گناه
بسته چشم آن بت ز من اما کجا آن شوخ چشم / میتواند داشت خود را از نگه کردن نگاه
زان نگه قطع نظر به کز بی تقریب آن / بر رقیبان نیز یک یک بایدش کردن نگاه
صبر کن ای دل که از لذت جشنهای او / وعده‌ها دیر دیر و لطفهای گاه گاه
داغ مجنون را ز وصل آن نیم مرهم بس نبود / کاشکی یکبار دیگر ناقه گم میکرد راه
پر بصبر و طاقت و تمکین منازای محتشم
خیل غم چون بر نشیند یکسوار و صد سپاه

زهی کرشمه ترا سرمه‌سای چشم سیاه / دو عالمت نگرستن بهای چشم سیاه
دو حاجب تو بکین گاه لشکر فتنه / سپرده اند بآن گوشهای چشم سیاه
هزار چشم چو نرگس نهاده اند بتان / که بنگری و شوند فدای چشم سیاه
نهاده چشم بر ایمانم آنکه داده مدام / ز خون نامه سفیدان غذای چشم سیاه
ز خواب بستن من آزمود قدرت خویش / چو شد بغمزه فسون آزمای چشم سیاه
جلای چهرهٔ روز سفید پوشد اگر / بر آفتاب گمارد [illegible]
هزار خانه سیه سازد ار کمین دارد
برای محتشم آن مه ورای چشم سیاه

نمیدانم ز دور افتادگان داری خبر یا نه
ز دود این نالهٔ ما در دلت دارد اثر یا نه
یقین دارم که دارم از خیالت پیکری با خود
که شب تا صبحدم میگردمش گرد سر یا نه
بگوشت صبح میگوید صبا کاینک رسد از پی
چو باد صرصر آن دیوانهٔ صحرا سپر یا نه
بخاطر میرسانی صبحگه کان وحشی بیمار را
بزور انداختم از پا من بیداد گر یا نه
چو جان را نیست در رفتن توقف صبح میگویی
که باید بی توقف بازگشتن زین سفر یا نه
برای آزمایش بار بر کوه نه یکدم
ببین خواهد شکستن کوه جا صد را اگر یا نه
نوشتم نامه و ز گمراهی طالع نمیدانم
که خواهد ره بآنمه برد مرغ نامه بر یا نه
ملولم محتشم از بهر من دیوان خود بگشا
ببین بر لشکر غم میکنم آخر ظفر یا نه

شنیدم یار من با رقیب آزاری کرده
گر از دنبال صلحی بوده خوش دلداری کرده
ز تقصیرات یاران دی گذشته بر زبان او
زبان رهائی من حرفی فلک چون یاری کرده
ز مردودان او با من جدل دارد یکی و من
گرفته جانبم طالع چه جانبداری کرده
خدنگ غمزه اش تا نگذرد بسیار زند از دل
کمان ناز را او آتشکاری کرده
باین زاری که دل گردیده بسمل میشود ظاهر
که او زنهار و تیغ یار را زنهاری کرده
چو کار مشورت با من نکرد آن شوخ دانستم
که در باب هلاک غیر فکر کاری کرده
چو صبح آیی برون از خانه دامن زن ای رعنا
که امشب ابر چشم محتشم خونباری کرده

ردیف الیا

سر لشکر حسنت نگاهی که تو داری
ترکش کش او چشم سیاهی که تو داری
جوشن در صبر است شکیبنده دلان را
رخسارهٔ چون پنجهٔ ماهی که تو داری
بر قدرت خود تکیه کند حسن چو گردد
صیقل گر مه طرف کلاهی که تو داری
بر [illegible] گواه است عجب نیست
صد دعوی ازین به بگواهی که تو داری
بنما بملک روی که سازد ز رقابت
در نامهٔ من ثبت گناهی که تو داری
زالوده کی بال ملایک بحذر باش
ای اشک جگر گون سر راهی که تو داری

ازا

محتشم

در بزم سبک میکند امشب
بی لنگر دل شعله آهی که تو داری

من و ملکی و خریداری مژگان سیهی — که فروشند در آن ملک بصد جان نگهی
شهسواری که بجولانگه حسنت امروز — انقلابی ز نگهی میفکند در سپهی
حسن از بوالعجبی هر بت نازک دل را — داده بیت از دل پر زلزله آرامگهی
کشته مقبول کسی طاعت این خاک نشین — که بگاهی نخرد سجده زرین کلهی
کلبه دل ز گدایی بستانند این قوم — نستانند ولی کشوری از پادشهی
هست عفوی که بامیدوی از دیده عذر — نقد قطره اشکی که نشوید گنهی
حسن و عشقند دو ساحر که بیک چشم زدن — میکشایند میان دو دل از دیده رهی
مدت وصل چه تیست ولی حیف که نیست — راست بر قامت او خلعت سالی و مهی

محتشم

اول عشق است چنین گرم بجوشش
صبر پیش آور و سدی کن ازین پیش رهی

دیده ام مست و سرانداز و غزلخوان بری — شاه مشرب پسری ترک وشی کجکلهی
نخل آتش ثمری سرو مرصع کمری — عالم افروز سهیلی علم افراز مهی
قدر یابنده جان چشم فریبنده دل — طرفه طاووس خرامی عجب آهو نگهی
ملک دل میبرد از دست که گر دست ظهور — شاه عاشق حشمی خسرو یکدل سپهی
نقد جان بر طبق عرض نهاد دل که رسید — باج خواهنده مهی کیسه تهی پادشهی
غیر از دگر همه جان کرد و بحل کشت که دید — جان ستان آدمی پرستمی بی گنهی

محتشم

بهر فرود آمدن آن شه حسن
ساز از دیده وثاقی وز دل بارگهی

دارم از سر شوری ز شور از طفل کجکلاهی — بیقید شهریاری [illegible] که پادشاهی
قیمت بزرگواری اختر بلند جاهی — خورشید شعله [illegible] طاق نور ماهی
سلطان نو ظهوری رعنای پر غروری — اقلیم دلستانی منشور حسن خواهی

صید آرزو ... شهباز نو شکاری — که بهر اوست هر دل آماده صیدگاهی
مژگان چو راز طفلی بازی کنی بجوها — مردم کش التفاتی شمشیر زن نگاهی
بی اعتدال حسنی کز یک کرشمه سازد — صد کوه صبر و تمکین بی وزن تر ز کاهی
بی اعتماد مهری کز چشم لطف راند — دیرینه دوستان را بی تهمت گناهی
ابرو هلال بدری کز عاشق سیه روز — پوشد رخ دل افروز ماهی بجرم آهی
حسنش بخط نوخیز عالم گرفت یکسر — خوش زود شد جهانگیر زینسان بیک سپاهی
باشد وظیفه من از چشم نیم نازش — نازی بصد تکلف آن نیز گاه گاهی

از نظم محتشم گشت زینت پذیر حسنش
همچون گلی که یابد آرایش از گیاهی

باز بر هم زده اقلیم دلم را شاهی — باج از مملکت خود طلبیست جوا
تیز بازارتر از یوسف مصری ترکی — گرم هنگامه تر از لعبت خاور ماهی
طفل مژگان سیهی ... در رهم گشته که — موشکافنده نگاهی ز ضمیر آگاهی
غیر بیچاره در آمد شد راز من و اوست — که نگاهیست از او قاصد و از من آهی
خار گل کرد و خاشاک سمن گر بدو گون — دهر قسمت کند از خرمن حسنش کاهی
او بقد نخل خرامنده عالی ثمریست — من شکسته قدمی دست طلب کوتاهی
امتحان جگر و جرأت خویشم هوس است — کی بود کی بمن مست رسد در راهی
من کجا و نگه گرم تو این بس که کنی — آتشم تیز بخصمانه نگاهی گاهی

محتشم تیره دلی کشته رقیب تو که هست
آن پری در دل او یوسفی اندر چاهی

دل خود رای مرا برده گل خود رویی — ترک خنجر کش مردم کش آتش خویی
طفل نو سلسله شوخ تنگ حوصله — شاه دیوانه وشی ماه مشوش مویی
سر و کارم بغزالیست که اغیار مدام — میکند رو کش مردم سگ آدم رویی
دیده پر نور شود نرگس نابینا را — گر بگلشن رسد از پیرهن او بویی

دلی

گوش بد بر سخنم می‌نهی امروز ای گل … خورده بر گوش تو گویا سخن بدگوئی
چند سویت نگرم عشوهٔ چشمی بنما … عشوهٔ چشم نباشد گرهٔ ابروئی
عشق غالب شده بر محتشم آری چکند
ناتوانی بچنان خصم قوی بازوئی

باز بر من نظر افکنده شکار اندازی … بشکار آمده در دشت دلم شهبازی
کرده از گوشهٔ کنارم هدف ناوک ناز … گوشهٔ چشم خدنگ افکن صید اندازی
خون بها داده جهانی است در اثنای عتاب … از لبش خنده و از گوشهٔ چشمش نازی
سخن مجلسش نمیکشد از ذوق مرا … چون زبیم گر شنوم روزی از آن لب رازی
بر کوه قدمت بر لب بام آمد امشب … چون بگوشت رسید آلوده بدرد آوازی
چشمت از غمزه مرا کشت و لبت زنده نساخت … آخر ای یوسف عیسی نفسان اعجازی
محتشم دل چو بآن غمزه سپردی زنهار
بر حذر باش که واقف نشود غمازی

توسن حسن کرده زین طفل غیور سرکشی … تا تو نگاه میکنی کشته بلند آتشی
سکهٔ عشق میشود تازه که باز از بتان … نوبت حسن میزند کودک پادشه وشی
کشته بقصد بیدلان مایل خانهٔ کمان … صید فلک خدنگی از پادشهانه ترکشی
سهم کشنده ناوکی میکشدم که در سهم … داده عنان بر خش کین صید کشی کمان کشی
در حرکات نشست زین هست سبکتر از صبا … آنکه نشانشست از او کوه کشنده ابرشی
ایمنم از خمار غم گر خم تازه رد کر … ساقی عشق در قدح کرده شراب بیغشی
باز بنزم زلف را دام که کرده بوده ر
کامد از انجمن برون محتشمی مشوشی

بر دل فکنده پرتو نادیده آفتابی … در پرده بازی کرد رخساره در نقابی
در بحر دل هوایی گردید شورش انگیز … وز جای خویش جنبید دریای اضطرابی
بیباک خسروی داد فرمان بغارت جان … دیوانه لشکر تاخت بر کشور خرابی

کنجشک را چه طاقت در عرصه‌ای که آنجا / کرم شکار کرده سیمرغ کش عقابی
خاشاک کی بماند بر ساحل سلامت / از قلزمی که خیزد آتش فشان سحابی
بر رخش عبرت ای دل زین نه که میدهد باز / داد سبک عنانی صبر گران رکابی
از ما اثر چه ماند در کشوری که رانند / کام از هلاک درویش سلطان کامیابی
از نیم رشحه امروز با در کلم چه سازم / فردا که کرده این نم از سر گذشته آبی
زان لب که میفشاند بر سایل آب حیوان / جان تشنه سؤالیست بر کشته جوابی
دیروز با تو دل را صد پرده در میان بود / امروز در میان نیست جز پرده حجابی

هان محتشم در آن بزم مردانه کوش کامشب / بهر تو کرده در جام مرد آزما شرابی

بجای امن مرغی آرمیده داشت ماوایی / صدای شهپر شاهین بر آمد ناگه از جایی
عقابی در رسید از اوج استیلا و بیش از وی / بجز تسلیم نتوانست صید ناتوانایی
شکار انداز صیادی در آمد تیغ کین بر کف / فکند آشوب در وحشی شکاری بند بر پایی
ببرج حوت ساکن بود ثابت کوکبی ناگه / چو سیمابش بهجر اضطرا افکند سیمایی
نبی گر جا بجنبیدی ز آشوب قیامت هم / قیام انگیز وی گردید فرق قد و بالایی
زمین فرسایی از سجده‌های شکر واجب شد / که سر در کلبه من زد کله بر آسمان سایی
ز گردره بتاراج دل افتادند چشمانش / جهان کافتند غارت پیشگان در خواب یغمایی
زبانی داده انداز عشوه آن چشم سخنگو را / که در گوش خرد صد حرف میگوید بایمایی

بی عذرا قدمت محتشم شد نادم آخر / بر آن در جبهه سای آستان از سجده فرسایی

بر در درج سخن قفل تکلم بندی / عاقبت داد گشادش بت شکر خندی
بخت بین ذوق گرفتاری من می بود / دست و بازوی کمند افکن وحشی بندی
... ماده که آمد بر در / بی نیاز از دو جهانی بتو حاجتمندی
اگر از مادر دوران همه یوسف زاید / ننشیند چو تو بر دامن او فرزندی

تا بنزدیکت بن وعدهٔ وصلت برسم　　　از خدا میطلبم عمر ابد پیوندی
مژده‌ای درد که در قید تو افتاد اخیر　　　نامقید بدوای با لم خرسندی
دارم از مرغ شب او یزدلی نالان تر　　　منکه دارم ز دلاویز کمندی بندی
دگر امشب چه نظر دیده ندانم که بمن　　　میکند لطف ولی لطف غضب مانندی
بهر نادیدن او روی که دنا که ناصح　　　میدهد پندم و آنگه چه موثر پندی
هست دشنام پیاپی ز لب شیرینش　　　شربتی غیر مکرر ز مکرر قندی
محتشم عشوهٔ طاقت شکن ساقی بزم
اگر اینست دگر می شکنم سوگندی

نگشتی یار من تا طور یار بهای من بینی　　　نبردی دل ز من تا جان سپار بهای من بینی
ندادی اختیار کشتن من ترک چشمت را　　　که در جان باختن بی اختیار بهای من بینی
دگر کون حال از آن حالم نکردی تا حسودان را　　　برآتش چون سپند از بیقرار بهای من بینی
کرانبارم نکردی از غم مردآزمای خود　　　که بازک دلیها بردبار بهای من بینی
نشد در جام بهر امتحانم بادهٔ وصلت　　　که با چندین نهوش هنرکار بهای من بینی
بقصد جان نخواندی داوی از نقد وفای من　　　که در نقد محبت خوش قمار بهای من بینی
نکردی محرم رازم که بهر امتحان هم خود　　　بغمازی در آیی کلندار بهای من بینی
نکردی فرد خود از نور نطقم که چون خوانی　　　کتاب عاشقان را یادکار بهای من بینی
نشد کاری بجنبش کلک فکر محتشم یعنی
نگار من شوی دیوان نگار بهای من بینی

اینست که خوار و زارم از وی　　　درهم شده کار و بارم از وی
اینست که در جهان بصد رنگ　　　گردید اه خزان بهارم از وی
اینست اینست آنکه امروز　　　افسانهٔ روزگارم از وی
اینست اینست آنکه بی بند　　　پابست درین دیارم از وی
تا پای حیات من بلغزد　　　من دست هوس ندارم از وی

روزیکه بود لب بیان بست — ...ده جای خون کنارم از وی
ای ناصح غافل آن کمر بین — اینست که من نزارم از وی
در زیر قباش آن بدن بین — اینست که زیر بارم از وی
آن بند قبا که بسته بنگر — اینست که بسته کارم از وی
آن خال ببین بر آن زنخدان — اینست که داغ دارم از وی
آن زلف ببین بر آن بناگوش — اینست که بیقرارم از وی
آن درج عقیق بین می آلود — اینست که در خمارم از وی
آن نرگس مست بین بلا بار — اینست که اشکبارم از وی
آن ابرو بین بقا تلی طاق — اینست که سوگوارم از وی
آن کاکل شانه کرده را بین — اینست که دل فکارم از وی
حاصل چو عزیز محتشم اوست
من ممنونم که خوارم از وی

بازای دل شورانگیز رو سوی کسی دارے — چشم از همه پوشیده بر روی کسی دارے
ای آتش دل با آنکه از دست تو میسوزم — چون از تو کنم شکوه تو خوی کسی دارے
هر گل که بباغ آمد می بویم و میگویم — در پای تو میرم تو بوی کسی دارے
ای دل ز سجود تو محراب بتنگ آمد — در مد نظر گویا ابروی کسی دارے
کر با منی ای زاهد فرداست که مجنون وش — رو تافته از کعبه در کوی کسی دارے
بگسل ز من ای عاقل ورنه نفس دیگر — زنجیر جنون بر پا از موی کسی دارے
ای محتشم از دهرت همسایه مجنون کرد
خوش که جا در عشق پهلوی کسی دارے

دل ... گل بی خاطرت آسوده پندارے — ترا با وی دگر کاری نخواهد بود پندارے
تو ... ره اشک ای دیده — نخواهد کرد دیگر آتش من دود پندارے
تو تحسین ... ای ناصح منعم کرده زان در — نخواهش بندهی من بنده را جا شنود پندارے

فی

فریبی خورده‌ای غیر زآن کار پسندارم   که خود را باز مقبول تو را مردود پنداری
رسید و بی‌عتاب از من گذشت آن ترک نازک خو   دعای گفتمش در زیر لب نشنود پنداری
مقرر کرده بهر مدعی مشکل‌ترین قتلی   زیاران خواهد این خدمت بمن فرمود پنداری
چه بر درد جدایی محتشم گردیدهٔ صابر
بصبر این درد بیدا میکند بهبود پنداری

اگر آگه ز اخلاص من آزرده دل گردی   ز بیدادی که بر من کرده باشی منفعل گردی
مکن چون لاله جا کم در دل پرخون که میترسم   درون داغ وفای خود ببینی و خجل گردی
دلت روشن‌تر از آئینهٔ صبح است میخواهم   که در تحقیق محرم یکنفس گرد دل گردی
جوابی جز بتیغ بیدریغم میکنی بسمل   چنانی گر بیاری ای نامهربان کز من بحل گردی
تو ای مرغ دل از پروانهٔ خود کم نهٔ باید   که تا جان باشدت برگرد آن شمع چگل گردی
رقیبان چون گسستی از وصالش رشتهٔ مهرم   الهی بی‌نصیب از وصل آن پیمان گسل گردی
اگر خواهی ز گرد غیر خالی کوی آن مه را
بگردش محتشم چون باد باید متصل گردی

شوق میگرداندم برگرد شمع سرکشی   همتی یاران که خود را میزنم بر آتشی
همچو خاشاکی که باد تند برباید ناگهان   خواهد از جا کندنم جولان تازی ابرشی
ناوکی کامروز دارم اینقدرها زخم ازو   خواهد آوردن قضا فردا برون از ترکشی
توبه‌های مستی عشقم خطر دارد که باز   پیش لب آورده دورانم شراب بیغشی
بادهٔ کامروز سرخوش داردم از بوی خود   هوش فردا کی گذارد در چو من دریاکشی
از می لطفش چو نزدیکان جهانی جرعه کش   من چو دوران چاشنی از جام استغنا چشی
از وثاق محتشم فردا برون خواهد دوید
خانه سوزی شور در شهر افکنی مجنون وشی

چه باشد گر سنان غمزه را زین تیزتر سازی   دل ریش مرا در عشق از این خونریزتر سازی
گذر بر وادی نازافکنی دامن کشان دادم   بیک دامن فشانی آتشم را تیزتر سازی

بلا بر کرده مستی کرد و اما دست میباید / کهی رحمی کنی چون خود را بلا انگیزتر سازی
هلاک از نرگس بیمار خواهی ساخت آن روز م / که در خونخواریش زامروز ناپرهیزتر سازی
ز نایابی ره وصل تو قیمت بیشتر گردد / محیط حسن را هر چند طوفان خیزتر سازی
براه خدمت عشقت شتاب آموزتر گردم / خطابت را اگر با من عتاب آمیزتر سازی
نهد سر بر سم رخش تو صد چون محتشم هر دم / اگر فتراک خود را زین شکار آویزتر سازی

بزبان غمزه رانی چو زدم بعشوه خوانی / بتو ناز داده بادا این همه مختلف زبانی
سگی از تو شهسوارم بقبول و رد چکارم / بود آنکه اضطرارم که نه خوانی و نه رانی
اگرم برون ز امکان دو جهان بود برازجان / همه در ره تو ریزم که عزیزتر ز جانی
دو جهان نشسته یکدل بکشی اگر یکی را / بتو کس چه میتواند بکن آنچه میتوانی
همه فتنه روید از خاک و ستیزه خیزد از گل / بزمین کرشمه ریزان چو سمند ناز رانی
بزمان حور رحمکن بود امتحان عاشق / تو بتیغ آزمودی و همان در امتحانی
بگذر ز کین که ترسم بزمین بشر نماند / که آزاده تو ماند بقضای آسمانی
طلبی که باز نازی بکشد چه لذت آن را / دل شوق کرم دارد ارنی ز دو لن ترانی
چو شدی بغیر یاران همه رازهای پنهان / دگری اگر بداند تو ز محتشم ندانی

گذری بناز و گویی ز چه باز دل گرانی / ز چه دل گران نباشم که تو یار دیگرانی
دل و دیده نیست ممکن که شوند سیر از تو / که شراب بی خماری و بهار بی خزانی
ز برای صید جانها چو شکار پیشه ترکان / ز نگاه در کمینی ز کرشمه در کمانی
بزمان حسن یوسف چه خلاص بود دوران / ز تو کافتی زمینی و در آخرالزمانی
[illegible] ال و شان که گویا / مه آسمان نشینی شه پادشه نشانی
ز تو هر چه خلق [illegible] ی کجا شدند بیجا / تو همان که بیدلان را بمثل هزار جانی
تو بیک جهان دل و جان نکنی اگر قناعت / دو جهان کنم فدایت که یگانه جهانی

ره دشمنی است گر این که فراق میکند سر / من ای کشنده دشمن تو بسوز مهربانی

سزدار بتیغ غیرت ببرم زبان خود را / که منم زبان بهرد تو بغیر همزبانی

که باد چون بود چون بکباه خشک آتش

بت آدمی کش من تو محتشم جبانی

اگر مقدار عشق پاک دلدار دانستی / مرا بسیار جستی قدر من بسیار دانستی

نبودی کو بکن در عشق اگر بیغیرتی چون من / رقابت با هوسناکی چو خسرو عار دانستی

بقدر درد و داغ آتش مرد را مقدار میدانند / چه خوش بودی اگر یار من اینمقدار دانستی

تفاوتها شدی در عشرت بیغیرتی پیدا / اگر آن بی تفاوت یار از اغیار دانستی

سیه چشمی که در خوابست از کید بداندیشان / چه بودی قدر پاس دیده بیدار دانستی

بت بر کار من کاین دلداری نمیداند / نخستین بکدل از دوستش اگر این کار دانستی

نگشتی شعله بازار رخش یک نفس ساکن

اگر آزار او را محتشم آزار دانستی

بر روی یار اغیار را چشمی بآن آلودگی / غلطان بخاک احباب را اشکی بآن آلودگی

مجنون چو افشاند آستین بر وصل یار روز جزا / دامان لیلی پاک ماند از تهمت آلودگی

نازش برای غمزه صد لابه میفرمایدم / صورت نمی بندد که نازی بآن فرمودگی

از دیدن او بند کو یکباره منع میکنند / در عمر خود نشنیده ام بندی بآن بیهودگی

پای طلب کوتاه گشت از بسکه در ره سوده شد / کوته نمیگردد ولی پای امید از سودگی

آن سر که دیدی خاک گشت از آستان فرسایش / وان آستان هم بازرست از زحمت فرسودگی

چون رفتی آخر محتشم آسوده در خواب عدم

هرگز نکردی در جهان خوابی بآن آسودگی

دل را اگر نصیب بجان آورد کسی / به زانکه درد دل بزبان آورد کسی

در عشق میرسید بمقدار رنج گنج / تا تن بزیر بار گران آورد کسی

کو تاب تیر ناوک پران خویش را / در جرگه تو سخت کمان آورد کسی

پیدا شود ز ابر جهان ثانی ترا — گر بار یوسفی بجهان آورد کسی
بر حرف من قلم شود انگشت اعتراض — تیغ و ترنج اگر بمیان آورد کسی
بازار عشق ز آتش غیرت شود چو گرم — کی در خیال سود و زیان آورد کسی
میجوی از بتان دل من چون نبود اگر — زیشان بغمزه تو نشان آورد کسی
هست آن سوار از تو عنان تاب محتشم — ورا مگر گرفته عنان آورد کسی

از بهر حسرت دادنم هر لحظه منشین با کسی — اوقات خود ضایع مکن بر رغم چون من بیکسی
از شوخیت بر قتل خود دارم گمان اما کجا — پروای این با کس کند مثل تو بی پروا کسی
اقبال و ادبارم نگر کامشب برای آن پسر — تنها دو چارم گشت و من همراه بودم با کسی
با غیر اگر عمری بود پیدا نگردد هیچکس — یکدم من چون برخورد زو شود پیدا کسی
با آنکه خار غیرتم در پا بود از بی ددم — در راه چون همره شود با آن گل رعنا کسی
سر در خط تیغ عنا دل در گرو جان در بلا — فکر سلامت چون کند با این بلا تنها کسی
داری تو شیدا کشتگان رسوائی در دشت غم — در سلک ایشان محتشم رسواتر از رسوا کسی

چنان مکن که مرا همنفس با آه کنی — جهان بیک نفس از آه من سیاه کنی
ز بزم میروی افتان و سر گران حالا — براه تا سر دوش که تکیه گاه کنی
برخصت تو مقید نمیشود چشمت — که عالمی بستانی و یک نگاه کنی
نگاه میدهدت مطلب خوش است خوشتر از آن — عزیز کرده نگاهی که گاه گاه کنی
شکسته طرف کله میروی و میرسدت — که ناز بر همه خوبان کجکلاه کنی
ملوک حسن سپاه تواند اما تو — نه آن شهی که تفاخر باین سپاه کنی
ز امن ایمن [illegible] که تو داد کنم — اگر تو گوش بفریاد دادخواه کنی
درم تا [illegible] ق خرمن سوز — شوی چو گرم چه با جان این گیاه کنی
بپیش بخشش تو محتشم چه بنماید — اگر تو تا دم صبح جزا گناه کنی

ساربان بر ناقه می‌بندد بسرعت محملی — چون جرس زاندیشهٔ دل می‌طپد نالان دلی
محمل آراییست یکجا کرم با صد آب و تاب — جای دیگر آه سرد و گریهٔ بیحاصلی
یکطرف در زینت پرواز با جان شکار — یکطرف در اضطراب مرگ مرغ بسملی
شهر ویران کرده را باد صحرا در دماغ — باد در کف چون گل از وی بیدلی پا در گلی
وای بر صحرانشینان کز شهر بیرون میرود — بی ترحم صیدبندی نا پشیمان قاتلی
سیل اشک من گر افتد در پی این کاروان — زآفت طوفان خطر کاهی شود هر منزلی

از بنی آدم ندیدم محتشم مانند تو
وصل را نامستعدی انس را ناقابلی

رفتی و رفت بیرخت از دیده روشنی — در دیده ماند اشکی و آن نیز رفتنی
آن تن زیبا فتاده که در زیر بار عشق — از کوههای درد نکردی فروتنی
آن قد بود که خیمهٔ عشق ترا ستون — از بار هجر گشت بیکبار منحنی
چشمی که دل بدامن پاکش زدی مثل — از گریه شهره گشت بآلوده دامنی
دستی که پیش روی تو گلشن طراز بود — از داغ دسته بست ز گلهای گلخنی
باری تو با که بودی و بی من درین سفر — جان که برق عشق ترا کرد خرمنی
آن غمزه که یک تنه میزد بصد سوار — در ره کدام قافله را کرد رهزنی
آن ترک تاز ناز بگرد کدام ملک — گرد از سپاه دغدغه تاراج ایمنی
پیدا شد از فروغ رخت به کدام دشت — در لاله‌ها طراوت گلهای گلشنی
چشم کدام آهو از آن چشم جان شکار — آموخت آدمی کشی و مردم افکنی

افسوس محتشم که ره نطق بسته ماند
در کان طبع نادره درهای مخزنی

چو گل ز صد طرفم چاک بگریبانست / نهال گلشن دردم من این گل آنست
من شکسته دل آن غنچه ام که پیرهنم / چو لاله سرخ ز خوناب داغ پنهانست
گلی ز باغ جهان بهر من شگفته که زان / چو عندلیب مرا صد هزار افغانست
غمی که داده بچندین هزار کس دوران / مرا ز گردش گردون هزار چندانست
زمانه داد گریبان من بدست بلا / ولیک تا ابدش دست من بدامانست
بحر خون شدم از موج خیز حادثه غرق / نگفت یک متنفس که این چه طوفانست
ز آه و گریهٔ من خون گریست چشم جهان / کسی نگفت که آه این چه چشم گریانست
ازان تنزل بحر بلا و فتنه هنوز / بیاض دیدهٔ من همچو ابر نیسانست
وزان نزول تگرگ جفا صباح و مسا / بروی من در اشک از دو دیده غلطانست
چو شانه باد سر مدعی باره فگار / که دو چو زلف بتان خاطرم پریشانست
زبسکه مست می جهل بود می پنداشت / که شیشهٔ دل مردم شکستن آسانست آسا
زبسکه شهر تهی دیده بود و بی صاحب / خیال کرد که صاحب قبول کاشانست
ز کینه ساخت مرا پایمال و دوشصت کمان / که من ز بی مددی مورم او سلیمانست
ولی نداشت ازینجا خبر که صاحب من / امیر عادل اعظم محمدی خانست
اسد مخافت و ضیغم شکار و لیث مصاف / که صید ارقم تیغش هزار ثعبانست
قمر وجاهت و مریخ تیغ و زهره نشاط / که داغ بندگیش بر جبین کیوانست
ملک سپاه و فلک حشمت و ستاره حشم / که در میان سلاطین چو ماه تابانست
یگانه ای که درین ششدر سرای سپنج / پناه شش جهت و پشت چار ارکانست
سکندری که ز سدی متین معدلتش / همیشه خانهٔ یاجوج ظلم ویرانست
زهی رسیده بجایی که کبریای ترا / نه ابتدا نه نهایت نه حد نه پایانست
محیط جود تو بحریست بیکران که بران / حبابها چو سپهر برین فراوانست
ز لجهٔ کرمت قلزمیست هر قطره / چه قلزمی که درو صد هزار عمانست

تو آن سپهر کمالی که لولوی شهوار | ز ابر دست تو باران بسان بارانست
تو تاج عالی و ملکت تو سجده گاه ملوک | تو عین نور و درخت نور عین اعیانست
تو آفتابی و کیوان بر آستانهٔ تو | بآستین ادب خاک روب ایوانست
تو ماه ملک فروزی و بدر در تو سپهر | ملازمان کمین را کمینه دربانست
ز عین مرتبه ذرات خاکپای ترا | هزار مرتبه بر آفتاب رجحانست
ز ترکتاز تو بر ران آسمان مه نو | نشان تازهٔ از زخم نعل یکرانست
تن فلک هدف ناوک زره بر تست | که از ستاره در و صد هزار پیکانست
سپهر منزلتا سرورا اگرچه مرا | هزار گونه شکایت ز دست دورانست
ولی بخوشدلی دولت ملازمتت | هزار منتم از روزگار بر جانست
بیک عطیه ز لطف تو میشوم قانع | که فی الحقیقه به از صد هزار احسانست
اجازه ده که ز احوال خویش یکدو سه حرف | کنم ادا که سزاوار سمع سلطانست
عدوی سرکش من آتشی است تیز و مرا | برای کشتن او صد دلیل و برهانست
منم که در چمن مدح حیدر کرار | همیشه بلبل طبعم هزار دستانست
سیه دلی که بود در دلش عداوت او | بسان هیمهٔ دوزخ سزای نیرانست
منم فصیح زبان عندلیب خوش نفسی | که باغ منقبت از طبع من گلستانست
منافقی که هلاک من از خدا خواهد | هلاک ساختن او رواج ایمانست

منم فدایی آل علی و مدعی ام
بآنکه دشمن من گشته خصم ایشانست

رعایت دل من واجبست و کشتن او | گناه نیست که کفاره گناهانست
شعار من شب و روزست مدح حیدر و آل | گواه دعوی من کردگار دیانست
فعال خصم بد افعال من ز اول عمر | چو ظاهرست چه حاجت بشرح و تبیانست
دل مکدرش از زنگ جهل عاری نیست | ولی تنش ز لباس کمال عریانست
بزرگی و شرف او میان آدمیان | بتکمهای زر و جامهای الوانست

غرور مال جهان کرد غارت هوشش　　که غافل از غضب شاه و قهر سلطانست
بقبض روح پلیدش ز تهمت قورچی　　کنون که قابض تمغای ملک کاشانست
کر از توجه پاکان و آه غمناکان　　درین دو روز بخاک سیاه یکسانست
باد مجال حکایت مده که بر نفسش　　در آستین جبل صد هزار دستانست
بزرگوارا امیرا اگرچه نظم فقیر　　نه در برابر شعر ظهیر و سلمانست
ولی بتربیت روزگار در دل کان　　حجر که تیره جمادیست لعل رخشانست
عروس فکرت ایشان ز لطف شاه و امیر　　بجلوه آمده در حجله گاه دیوانست
اگر تو نیز باکسیر تربیت سازی　　مس وجود مرا زر درین چه نقصانست
چو محتشم بطفیل سگ تو گشت انسان　　کر از سگان تو دوری کند نه انسانست
همیشه تا ز تقاضای چرخ شعبده باز　　زمانه حادثه انگیز و دهر فتانست
ز حادثات زمان سایهٔ حمایت شاه　　پناه ذات تو بادا که ظل یزدانست

بده داد طرب ای تیر بلند از لطف ربانی　　بنام خطبهٔ دولت برایت رایت خاقانی
علم بر کش چو استعداد فطری یافت طلب دادت　　نگین حکم و تاج سروری و چتر سلطانی
بعشرت کوش کز هر گوشه می بینم چو باد نو　　صراحی کرده تابان را بر زمین پیش تو پیشانی
تو شاخ دولتی بنشین درین بستان که هر جا چند　　بعیش و خرمی زندگانی داد بستانی
چو احسان ای بهمت قیمت ارزان کرده بادت　　سپاه و جاه و حکم و مال و منصب ارزانی
عروس ملک چون می بست پیمان وفا با تو　　بدست عهد اول توبه کرد از سست پیمانی
جهانرا بانی مثل تو میبایست از آن روز　　بنام نامیت و بست جهان کوس جهانبانی
چو در ایامی گنجی سخن سنجان چه گویند　　بسیرت عقل اولی بصورت یوسف ثانی
عجب نبود که گویم سایه بر خورشید افتادت　　باین حجت که تو خورشیدی و در ظل یزدانی
اگر معمار رایت دست از ضبط جهان دارد　　نهد معمورهٔ عالم همان دم رو بویرانی
وگر معیار عدلت از میان میزان بردارد　　گدا در ملک سرداری کند سردار چوپانی

بر و خورشید و مه و آسمان کامکاری را — حساب در سر اندازی و در دست افشانی
برانداشت تقدیر مرگ چون سگ در عرس ماند — بهر جانب که رخش عزم شمشیر و فرس رانی
عجب کنجیست لطف و خاصه خلق عظیم تو — بدست مجرمان پوشیده می آید بآسانی
بغیر از جرم کن دارم بد کناهی عذر از آن بدتر — ولی یکشمه میگویم از آن پیش تو میدانی
مرا ظنی غلط دوش از قبول رشحه لطفت — ابا فرمود و راهم زد بیک وسواس شیطانی
تصور کردم آن تریاق را در شاهد دیگر — چه دانستم که خواهد بود تکسیر فیض روحانی
کشیدم دست از آن و زد دست خود در آتش افتادم — چه آتش شعله آفت چه آفت قهر سلطانی
پشیمانم پشیمانم که بر خود تهمت بستم — ز لطفی ز خود رایی و بی عقلی و نادانی
مرا عقلی اگر می بود کی این کار میکردم — چرا عاقل کند کاری که بار آرد پشیمانی
بتقریب این سخن مذکور شد باز آمدم کز جان — کنم در وادی مدح تو حسانی و سحبانی
زهی رای قضا تدبیرت از جرم قدر قدرت — بلاد عدل را اعمار بنای ملک را بانی
اگر خورشید لطفت ذره بر آسمان تابد — سها را کمترین پرتو بود خورشید نورانی
وگر خود سایه قهرت زمانی بر زمین افتد — شود بی نور چون سنگ سیه لعل بدخشانی
سهیل طلعت گر عکس بر بحر و بر اندازد — خزف گردد عقیق و سنگ و حجر یاقوت رمانی
در افشان چون شود بر تشنگان ابر دست تو — کند هر رشحه آن قلزمی هر قطره عمانی
ید بیضا نماید رایتت در وادی نصرت — چو از فرعونی اعدا کند رمح تو ثعبانی
عرق گر ز ابر پشت بر خاک ریزد در دم جولان — کند در پیکر جسم جمادی روح حیوانی
برات عمر اگر خواهد کسی رایت برای او — بحکم از قابض ارواح گیرد خط ترخانی
بقدر دولتت گر طول یابد رشته دوران — زند دم از بقای جاودانی عالم فانی
عجب گر زین قدر گیتی شود رخت بقا کوته — که ذیل دولت آخر زمان را کرده دامانی
اگر صد سال آید در کمان کج بر نشان آید — بقصد درک ادراک تو فهم و وهم انسانی
ترا نام از بزرگی در عبارت چون نمی گنجد — بتو تشبیب کنم در یک غزل درج از سخن رانی
صبوحی کرده می آیی بیا ای صبح نورانی — که بر بامم شوی و ز ظلمت یکباره بنوجانی

درین فکرم که چون ماند بجا گرد وجود من ... اگر با این شکوه از ناز دامن بر من افشانی
ریاض لطف را سروی سپهر قدر را بدری ... سریر خلق را شاهی جهان حسن را جانی
اگر صد بار چون شمعم سر اندازی بپیت این بس ... که چون پروانه یکبارم بگرد سر بگردانی
لب لعلت نگین خاتم حسن است و بر خوبان ... ترا ثابت بآن مهر سلیمانی سلیمانی
یقین است ای مه از نازت که مانند هلال از من ... اگر صد سجده بینی گوشهٔ ابرو بجنبانی
نباشد آدمی را از قبول دل کمالی به ... شوم انسان کامل گر سگ خود دم خوانی
خرابست آنچنان حالم که رو گردانم از عالم ... نگردانی رخ از من صورت حالم اگر دانی
الهی تا لوای مهر بر دوش فلک باشد ... تو با خیر و بقا بر تخت دولت کامران مانی
نمیدانم دعای محتشم این به که تا حشرت ... بود بر فرق فرقدسا مخلد ظل سبحانی

بچرخ ناز مه روی تو حیران دارد ... که مه یکشبه انگشت بدندان دارد
حاجبت کرده بزه قوس نکویی و هلال ... سر زانوی حجاب از سبب آن دارد
در شفق نیست مه نو که دگر ساقی دور ... جام لبریز بکف از می احسان دارد
بر مه عید نخواهم نظر کس که تمام ... صورت دایرهٔ غبغب جانان دارد
شب عید است و دگر شاطر گردون ز هلال ... کشتی نقره بدست از پی دوران دارد
نرد از سیم کواکب بهدش دور که او ... سمت شاطری آصف دوران دارد
صاحب سیف و قلم کز قلم و سیفش خصم ... همچو مریخ و عطارد تن بیجان دارد
مرکز دایرهٔ ملک ابوالقاسم بیک ... که ز آصف صفتی عز سلیمان دارد
آنکه از عین شرف نقطهٔ نون قلمش ... فخر بر مردمک دیدهٔ اعیان دارد
وانکه از فرط عطا رشحهٔ کلک کرمش ... طعنه بر موهبت قلزم عمان دارد
مدعی دارد از آن بیم ز دستش که بدست ... خامهٔ داوری و خاتم دوران دارد
بحر الطاف وی آن قلزم گوهرخیز است ... که هر آن عدد ریگ بیابان دارد
دجلهٔ همتش آن بحر سحاب انگیز است ... که گهر بیشتر از قطرهٔ باران دارد

ای قدر قدر قضا رتبه که معمار ازل / عالمی را ز وجود تو بسامان دارد
تویی آن شمع فلک بزم ملک پروانه / که جهانی ز تو پروانهٔ احسان دارد
رشحهٔ کلک وزارت سلک تو رحمتیست کزان / که ترشح ز سر چشمهٔ حیوان دارد
قصر قدر تو بنائیست که تنگ ایوانش / وسعت عرصهٔ این کاخ نه ایوان دارد
نام دیوان تو عرشیست که هر کنگره‌اش / صد کشکدار بسان مه و کیوان دارد
فلک آراسته نه خرگه والا که در آن / والی همچو تو بنشیند و دیوان دارد
آصفا تا شده واسطهٔ عزت من / دشمن اعراض ازین واسطه چندان دارد
که اگر شق شود از غم چو قلم نیست محال / ور از غصه چو نالی شود امکان دارد
تا بذیل کرمت دست توسل زده‌ام / سیل اشک از مژه‌اش سر بگریبان دارد
جگر حرب ندارد بمن اما ز حسد / پاره پاره جگری بر سر مژگان دارد
محتشم
تا که خرد داشته بر مدحی / سبب اینست که ممدوح سخندان دارد
نیست در بند زر و سیم که از نقد سخن / یک جهان گنج نهان در دل ویران دارد
در مدیح تو که نامست شرف دیوانها / اهتمام از پی آرایش دیوان دارد
تا بدریای هوا کشتی زرین هلال / گذر از گردش این گنبد گردان دارد
کشتی جاه ترا فیض دعای فقرا / سالم از تفرقه و امن ز طوفان دارد

ز بار فقر بجا خم نکرده هست و هنوز / بسجدهٔ ملکان پشت خود درای شکم
برون نرفته برای طمع ز کشور شاه / اگر بملک خودش خوانده فی المثل حاتم
کنون که غارت فقرش فشانده بر سر راه / که رو براه نیاز آر یا بملک عدم
همان بحالت خویش است و بی نیاز ترا / شعار و شیوهٔ خود کرده از جمیع شیم
همان بقوت همت مدد نمی‌طلبد / ز اقویای جهان در میان لشکر غم
اگر کریم نباشد در آسمان حاشا / که جز بپادشه خود شوم رهین کرم
چو داغ با دل خونین نشسته تا روز / ز لطف شاه بذیرد جراحتش مرهم

ق

قسم شاه و بنعمایش انچه گفتم از د[ل]   فلک مطابق واقع شنید و گفت نعم

چو ختم شد ثنایش اگر ببخشی را   باسم ربط و مدح شاه از و چه گرد دلم

همیشه تا ز حی بردن متاع بقا   کند فنا بره و سنبر و تا محکم

برای ساعین بقای تو از کنید دعا
دو دست از نقضا سنباد محکم

ای نثار شام گیسویت خراج مصر و شام   هندوی خال ترا صد یوسف مصری غلام

چهره آفروخته ماه درخشان را عذار   جلوه ات آموخته کبک خرامان را خرام

کاکلت بر آفتاب از ساحری افکنده ظل   سنبلت بر روی آب از جادویی گسترده دام

طوبی از قدت بپایی میکند رفتار سیب   طوطی از لعلت فرا یاد میکند رفتار وام   گفتار

گل ببویت گرچه میماند نمیماند بسی   مه برویت گرچه میماند نمیماند تمام

گر نسازم سرفدایت باد خون من حلال   ور نمیرم در هوایت زندگی بر من حرام

کوکب حسن جلالی باد حسنت لایزال   آفتابی فی زوالی بادا طلعت مستدام

شاه خوبانی چو جولان میکنی بر پشت زین   ماه تابانی چو طالع میشوی از طرف بام

صد هزاران شیوه دارد آن پری در دلبری   من ندارم جز دلی آیا نهم دل بر کدام

یافتم در رخصت طوف ریاض عارضش   زد صبا زان گلستان بوی بهشتم بر مشام

روضه را دیدم چو جنت جنت از وی برده قصص   چشمه دیدم چو کوثر کوثر از وی خسته کام   رشک

بر لب آن چشمه از خالش نشسته هندوی   چون سواد دیده مردم بعین احترام

مانع لب تشنها زان چشمه زمزم صفات   نافع دلخستگان زان شربت عناب فام

غیرتم زد در دل آتش گرچه باشد بی سبب   هندوی شیرین مذاق از دلبر ما تلخ کام

خواستم منعش کنم ناگاه عقل دوربین   بانگ بر من زد که ای در نکته دانی ناتمام

هندوی گر ز زیرکی و مقبلی رضوان صفت   کشته کوثر ز حفظ و کرده جنت را مقام

خود نمیگویی که خواهد بود ای ناقص خرد   جز غلام شاه انجم جاکر کیوان غلام

سرور فرخ رخ عادل دل و دلدل سوار   قسور جنگ آور اژدر دل لیث انتقام

حیدر صفدر که در رزم از تن شیر فلک   جان برآرد چون برآرد تیغ خونریز از نیام

ساقی کوثر که تا ساقی نگردد در بهشت — انهار را از آب کوثر تر نخواهد گشت کام
فاتح خیبر که گر بودی زمین را حلقه‌ای — در زمان کندی و افکندی بر فیروزه فام
قاتل عنتر که بکران چو میکرد سوار — میفرستاد خصم را سوی عدم در نیم گام
خواجهٔ قنبر که هندوی کمینش ماه را — خواند چون کیوان غلام خویش در شکل غلام
داور محشر که تا ذاتش نگردد ملتفت — بر خلایق جنت و دوزخ نیابد انتقام
ابن عم مصطفی بحر سخا بدر دجا — ۱۰ اصل نسل بو البشر خیر البشر کهف الانام
از تقدم در امور مؤمنان نعم الامیر — وز تقدس در صلوة سبحان نعم الامام
انکه گر تغییر اوضاع جهان خواهد شود — شرق مغرب غرب مشرق شام صبح و صبح شام
انکه گر جمع نقیضین آید او را در ضمیر — آب و آتش را دهد با هم بیکدم التیام
پشت عصیان را دهد دیوار عطایش اعتماد — دست طاعت را دهد دامان قبولش اعتصام
گر نبودی صیقل شمشیر برق آیینش وی — میگرفت آیینهٔ اسلام را از زنگ ظلام
ور نکردی مهر ذاتش در طبایع انطباع — نور ایمان را نبودی در ضمایر ارتسام
انکه بر صیت انیس سلام ساکنان هفت چرخ — بارگاهش میشود از شش جهت دار السلام
دیگه هر شام از سجود محرمان نه فلک — هست قصر احترامت ثانی بیت الحرام
گر نبودی رایض امرت بامر هیچکس — توسن گردنکش گردون نمیگردید رام
ور نه کردی پایهٔ عونت مدد افلاک را — این رواق بیستون دایم نبودی بر دوام
آب دریا موج بر گردون زدی گر یافتی — قطره‌ای از لجهٔ قدر تو با وی انضمام
بسکه دست انتقام از قوت عدلت قویست — لاله فام از خون شاهین است چنگال حمام
از ائمه ذات حق ناصر تو ممتاز آمده — آنچنان کز اشهر اثنا عشر شهر صیام
ای مقالت مثل ما قال النبی خیر المقال — وی کلامت بعد قرآن المبین خیر الکلام
من که در مدحت معجز کلامی همچو تو — خاصه با این شعر بی برگ و نظم بی نظام
سوی تو این آب آورده‌ام شرمنده‌ام — زانکه معلوم است نزد جوهری قدر زر خام
لیک میخواهم بهمین مدحت پیدا شود — در کلام محتشم انشاء گردون احتشام

زور شعر کاتبی سوز کلام آذری / گرمی انفاس کاشی مدحت ابن حسام
صنعت ابیات سلمان حسن اقوال حسن / لذت گفتار خواجو قوت نظم نظام
حاصل از آن گر لطف چاشنی بخشد شود / طبع نامقبول من مقبول نزد خاص و عام
یک تمنای دگر دارم که چون در روز حشر / بر لب کوثر بود لب تشنگان را ازدحام
زان میان ظل ظلیلم بر سر اندازی بلطف / وز شراب سلسبیلم جرعه ریزی بکام
مدعا چون عرض شد ساکن شو ای دل تا کنم / اختصار از اختصار و ابتدای اختتام
تا درین دیرینه دیر از سیر سلطان نجوم / نور روز و ظلمت شب را بود ثبت و دوام
روز احباب تو نورانی الی یوم الحساب / روز اعدای تو ظلمانی الی یوم القیام

باز نوبت زن دی بر افق کاخ فلک / میزند نوبت سرما در که البرد و هلک
باز لشکرکش برد از بغل قله کوه / میدواند بحدود از دمه چون دود بزنگ
باز از پرتو همسایگی شعله نار / میفرستد ز دخان تحفه سمندر بملک
بحر امواج چنان بسته که هر موجی از آن / از ره پشت بهنگی شده بر پشت سمک
برف طراحی باغ از رشحات نمکین / انچنان کرده که می بارد از اشجار نمک
نکشد تا ز یخ آهنگر زدش ورقل / دست و پا بیزند از واهمه در آب زدن
زانکه ماهی بجنان گشته مزاجش که بآن / نتوان تا ابد انگیخت بخار از آهک
یخ زجاجی شده از برد که میباید اگر / خرد سالی کند از ضبط برای عینک
جمرات از دمه بر قله منقل زرباد / پشت گرمند بمانا سحاب و فلک
کف دریا شده از شدت سرما مشتاق / بگرانی که گر آید ز سر آب تنک
برف گسترده بساطی که ز وحشت ننهند / پا بصحن چمن اطفال ریاحین بکتک
شده آنوقت که از خوف ملاقات هوا / بصد افسون نشود دود ز آتش منفک
سینه در هر بوم که تا زد ز قفا / لشکر برف چو مور و ملخ آید بجنگ
آفتاب عرب و ترک و عجم کهف ملوک / پادشاه طبقات بشر و جن و ملک

حسبة الله علی الحق علی المتعال ** که ... شد بخدای مدرک
آنکه چون گشت نمازش متمایل بقضا ** بهر ... عنان از جریان فلک
وانکه بعد از دگران رو رفتی بحضیر چو نهاد ** آسمان طبل ظفر کوفت که از ضربت لک
بسته بر چوب نا عجاز ظفر دست یلان ** کرده هر گاه بر او دست ولایت ملک
گاه از بیم شدی حمل زمین را تارک ** خصم را ضربت اگر سخت زدی بر تارک
در بناهش متحصن ز ممالک صد ملک ** در بناهش متمکن ز ملایک صد لک
حکم محکم بهجش قوس قضا را قبضه ** امر جاری نسقش تیر قدر را پیلک
گر کشد بر زه عصمت ز رشید کمان ** همچو خرچس کند از ضربت ناوک کاو
از خدا نیست ولی از رخ او وجه الله ** میتوان دید چو خطها خفی از عینک
پیش طفل ادب اموزد بستان و بست ** ما کمال ابی عیسی مریم کودک
بهر جمعیت خدام فراشش هر صبح ** فکند سیم کواکب فلک اید ز فلک
ای بجایی که درین دایره کم پرکار ** درک ذات تو نه کنه آمده فوق المدرک
در زمان سبق عالم آدم نبوده ** حق سخن گوی تو آیینه و آدم طوطک
طوطک
پایه عون تو گردیده در آن تیره مغاک ** این منجم فلک ... سر و بن را تیرک
سیل تابان قضا مشیت جنبش را ** چرخ ز اکرام بدست نه تو داده بحک
گر نیابد ز تو دستور جستن ز کمان ** در کمان جا نه کند جمله نشینی ناوک
دو جهانند یکی عالم فانی و یکی ** عالم قدر تو کاندر کنف اوست فلک
واندرین دایره در پهلوی او هر دو جهان ** چرخ بسیار بزرگست و بغایت کوچک
گر کند نهی سکون امر تو در پست و بلند ** تا دم صبح نشور ای ملک انس و ملک
نه ستد آب ز رفتار و نه باد از جنبش ** نه فتد مرغ ز پرواز و نه آهو از تک
با سهیل کرمت در چمن از تیغ غرور ** بشکافد سپر لاله احمر سبرک
رتبه ذات ترا شعله انوار ظهور ** تا بحدیست که بی مدرکه گردد مدرک
واندت ... بصری همه اغیار که او ** تاج شاهی نشناسند ز کلاه اذبک

عیان

بیان حرف تو در صفحه روان کرده مقام ... دگران جا بگران پایه چون نقطه شک
نه کم از سجدهٔ اصنام بده خصم ترا ... نصب بیگانه بجای نبی و قصد فدک
از ازل تا بابد بهر چه باشد ز سلوک ... سالکی را که در حب تو نبود مسلک
صبح ازل راه بعهدت چون برد ... لقد استعصم و الله به و استمسک
گر چه مستغرق دریای هوس غفلت نفس ... جرم بسیار و خطا بیحد و طاعت اندک
غیر از آن عروهٔ وثقی و بجز آن حبل متین ... نیست چیزی که کنم در دو جهان مستمسک
دست چون گشت ز بیداد زمانه بر حبل ... چون نیندیشد برد در دوازده شش چونک
دستگیری کن و مگذار در آن مهلکه اش ... آنقدر زار که یکباره شود مستهلک
مدعا عرض ثنا بود چو شد خواهد بود ... هر چه گویم پس ازین غیر دعا مستدرک
تا ابد شاه در روز از جهت سیر جهان ... هر سحر بر حمل چرخ ز زر اندود حک
آن مرتبه که شد باعث آن نظم بلند ... بر فلک باد عماری کش او دوش ملک

خوش آن زمان که شود چون زبان لوح و قلم ... بمدح و منقبت شاه ذوالفقار علم
خوش آن بنان که چو در خامه آورد جنبش ... نخست بسط کند مدحت امام امم
خوش آن بنان که بود همچو لعل در دل سنگ ... در مناقب شاه نجف در آن مدغم
دمی ز نخل خیالات ثمر دهد شیرین ... که جز ز نخل تو بر نبارد دم
بخاک رفته فرو نظم آمد ار ز تو ... اگر از آن نشود باغ منقبت خرم
درین جهان بستایش کم شنودیم کسی ... که در جهاد کر بیمنت ندیم ندم
فسانه طی کن و در مدحت کریمی کوش ... که در کرم سگ او عار دارد از حاتم
بمدح کام دهی عقد نطق بند کن و ... شود معنی بکری زمان زمان ملهم
بمجلس کرم از ساقی طلب کن جام ... که تا ابد نکنی عرض احتیاج بجم
حیات چون ز دم زندهٔ که می آید ... ز طفل مکتب او کار عیسی مریم
بسایهٔ ابدی رو که گرگ مردم خوار ... ز بیم او نتواند شدن غلام غنم

فلک

ثبت

مدح شد

ببر محکمهٔ قاضی شکایت چرخ — که د[illegible]انهٔ باز و کبوتر است حکم

بدان که در کتب آسمانی آمده است — ابوالحسن همه جان را ابوالبشر اقدم

بصدق شو سگ آن آستان که محترم‌اند — سگان شیر خدا همچو آهوان حرم

مهم خویش بود خلق را اهم مهام — مرا ثنای امام امم مهم اهم

رسید مطلع دیگر ز سکهٔ خانهٔ فکر — که میدود چو زر سکه‌دار در عالم

من و دو اسپه دوانیدن کمیت قلم — بهیچ یکه‌سوار قلمرو آدم

من و مجاهده در راه دین بکلک و زبان — ز وصف شاه مجاهد بذوالفقار دودم

من و رساندن صیت ثنا ز غرفهٔ ماه — بآفتاب فلک جاکر فرشته خرم

ولی خالق اکبر علی عالی قدر — که هست ناطقه پیش ثنای او ابکم

علیم علم لدنی که زو ورای نبی — همین یگانه خداوند اعلم است اعلم

امین گنج الهی که راز خلوت غیب — تمام گفته باو مصطفی بوجه اتم

محیط مرکز دل کانچه در خیال هنوز — نداده دست بهم نیست پیش او مبهم

وگر اراده کند فصل را میان نوع — کمند ربط مساوات‌ها بگسلد زهم

دل حقیر نوازش که جلوه‌گاه خداست — چه کعبه است که از عرش اعظم است اعظم

ز فرش چون ننهد پا بعرش بت‌شکنی — که بخشش از بر دوش نبی دمید علم

بجنب چشمهٔ فیضش سر تفاخر خویش — بجیب جام فرو برده از حیا زمزم

چو او که دیده امینی که در حریم وصال — میان راز خدا و نبی بود محرم

پس از رسول به از وی گلی نداد برون — قدیم گلبن گلزار بوستان قدم

درآمد و بجهان پای عرش سای نهاد — ز بطن شیمهٔ برج شرف بعرش حرم

قدم نهاد بران هم بمسجد از دنیا — ز فتنه‌زایی افعال زادهٔ ملجم

دو در یک صدفش را نمونه بود ندی — بعیسی ار ز قضا موسی شدی توام

بحر اگر فتد اوراق مدح او چه عجب — اگر ز حفظ خداوندیم نگیرد نم

ببین ببین که رسیدست از نعیم عطا — ببلبلان گلستان منقبت چه نعم

[illegible]

ز آهم بر عذار نازکش زلف پیچان لرزد — که عکس سنبل اندر آب از باد وزان لرزد
دلم افتد ز پا هر که بلرزد زلف او آری — رسن باز افتد از سر رشته هر که ریسمان لرزد
بصورت خط شه چین گرد عارض عیان سازی — مصور را ز روی دست کلک اندر بنان لرزد
خرامان چون شود گاه دو نیت سر تا قدم لرزد — بسان گلبنی کز نازکی گلها بر آن لرزد
جوانی جان من شد غلام پیر خود لیکن — مکن کاری که از دستت دل پیر و جوان لرزد
ز دهشت آنچنانم گر ز ابری شرح درد دل — چو گیرم دامن آن گل قلم را دست زبان لرزد
نویسم در بیان معجز لعلش اگر حرفی — ز عجز اندر بنانم خامهٔ معجز بیان لرزد
ز آه سرد من لرزد دل محزون در آن کاکل — چو مرغ کز نسیم صبحدم بر آشیان لرزد
چو نالم با جرس دور از مه محمل‌نشین خود — ز افغان جهان گیرم دل صد کاروان لرزد
چو کردم مایل لعلش دلم از زهر چشم او — شود لرزان چو دزدی کز نهیب پاسبان لرزد
بقصد خون مظلومان چو بندد در میان خنجر — دلم چون کبک بید از بهر آن نازک میان لرزد
رسانم ترک چوگان باز من چون صولجان بر گو — سرم چون گو رود از جا تنم چون صولجان لرزد
که تا آرد بخون من پی تیر آن کمان ابرو — که بی در بی ز سهم ناوکش پشت کمان لرزد
چنان خونریز بیباکیست چشم او که هر ساعت — ز تاب نیش مژگانش هزاران جای جان لرزد
همای دارا و دارا فر فریدون ملک ملک آرا — که وقت قوت عدلش دل نوشیروان لرزد
شه گیتی‌ستان طهماسب آن کز بیم رزم او — تن پیل دمان کاهد دل شیر ژیان لرزد
گران قدری که در آتش با وجود آن سبکروحی — بهیبت گر نهد پا بر زمین هفت آسمان لرزد
جهانگیری که چون گردون تزلزل در جهان افکند — زمین لشکر کشش گردیده تا آخر زمان لرزد
چو تیر تن بر کشاید وحشت اندر چشم تر افتد — چو تیغش جانستاند از جان را جسم و جان لرزد
چو گرد از نهیب لشکرش خیل عدو با رزم — دل گردون ز بانگ القتال و الامان لرزد
اطاق باد جولان چون خورد بر سر آزادش — بر مرغان طوبی آشیان از باد آن لرزد
رود رنگ از رخ اعدا چو تیغ خونچکان او — ز باد حملهٔ او مانند شاخ ارغوان لرزد

هزبر بیشه‌های آن شیر ژیان در بیشهٔ مردی / که آید در بیابان در دل ببر بیان لرزد
ز باد تیغ تیز او تن اعدا شود لرزان / چنان کز تیزی باد خزان برگ خزان لرزد
بدورش رهزن از کاروان گردد بچاوشی / بعهدش گرگ را از بیم دل بیش از شبان لرزد
اگر فغفور چین آید بقصد آستان بوسش / ز چین ابروی دربان او بر آستان لرزد
نهنگ بحر کش کشتی شکن در روز کارزار / بدریا بر سر کشتی بشکل بادبان لرزد
ز بیم آنکه ننشیند خلاف رای آن نقشی / بطاس چرخ دایم کعبتین فرقدان لرزد
دبیرش چون کند آغاز کار از خامه قط کردن / دبیر آسمان را بند بند از استخوان لرزد
الا ای خسرو روی زمین کاسباب حفظ تو / اگر نبود زمین با هفت گردون جاودان لرزد
گر افتد ماهی رحمت ببحر آسمان شاید / که در دست سماک رامح از بیمش سنان لرزد
ببید آن خنگ سیمین تن تنگ زین بر تنگ جولانی / ز هیبت آن بحر جوهر درین روئین تنان لرزد
تب بغض تو لرزاند عدو را تا دم آخر / کسی را کین چنین گیرد تب لرزان چنان لرزد
سلیمان مسندا مپسند کز لنگر گسل بادی / دلی با لنگر سنگین تر از کوه گران لرزد
وز آثار هوا بار روی فقر آتشین طبعی / خصوصا در زمان چون تو شاهی هر زمان لرزد
بدین فقر و فنا هر گاه گوید محتشم خود را / میان مردم از خجلت زبانش در دهان لرزد
چو طفلی کز ادیب خویشتن دایم بود لرزان / که از کین جهان گاهی ز بیداد زمان لرزد
در از فرض محالش همچو طفلان بهر آسایش / بخوابانند در گهوارهٔ امن و امان لرزد
ز تحریک طبیعت تا درین مهد گران جنبش / تن سیماب کافتاد است دور از لطف کان لرزد
تن دشمن اگر اکنون طپد بر روی خاک از تو / بروی خاک تیر از صولتت سیماب سان لرزد

مژده ای اهل زمین کاقبال بر هفت آسمان / کوس دولت زد بنام خسرو صاحبقران
زد سپهر پیر در دار العیار سلطنت / سکهٔ شاهی بنام پادشاه نوجوان
خواند بر بالای نه منبر خطیب روزگار / خطبهٔ فرمان باسم والی گیتی ستان
بر سر دیوان عرش اینک منادی میزنند / کامد و کرسی نشین شد داور دارا نشان

خسرو [illegible] عالم صاحب لوای [illegible]مکار	قیصر انجم حشم کشورکشای کامران
آفتابی کز طلوعش بعد چندین [illegible]	آمدند از خرمی در رقص ذرات جهان
کامکاری کز ظهورش شد بیکبار آشکار	صورت عیسی که بود از دیده عالم نهان
آسمان دین شوکت آفتاب شرق و غرب	پاسبان ملک و ملت پادشاه انس و جان
شاه اسماعیل کز [illegible] یزد ازل	دست عدلش تخته زد بر تارک نوشیروان
انکه گر جازم شود در حرب گوید القتال	آسمان عاجز شود در عجز گوید الامان
وانکه گر رخش تسلط گرم تازد بر زمین	گاو و ماهی را بیکدم نرم سازد استخوان
چون زرافت گسترش در رتبه افزایی دهد	صعوه را از فرق فرقد سای سیمرغ آشیان
دست عاجز پرورش در سرکشی آزاری کشد	اره از سین بهما بر فرق قاف فرقدان
تیغ او تارک شکن جوشن گسل مغفر شکار	شیر حرب اژدر مصاف ارقم کمند افعی سنان
گرزند شخص عقابش بانگ بر پشت بلند	لنگر و جنبش نماند در زمین و آسمان
بگسلد بند سکون چون لنگر [illegible]	گر باین کوه گران جنبش نماید صولجان
زین محیط بیکران افتد دو کشتی بر کنار	گر زند چرخ مدور را محرّف بر میان
هست او کز جوارح می برد جنبش بدن	میتواند بست پیلی را بتار پرنیان
خاک میدان چون بلعب نیزه ریزد بر هوا	پشت گاو و ماهی از نوک سنان گردد نشان
آسمان گیرد عناصر را بترتیب دگر	گر کند حلمش بر اطراف زمین لنگر گران
گرچه کسری مدتی خرگه نکند از جا که بود	صعوه را بر ستون بارگاهش آشیان
پرتو انداز نهست بر آئینه درک خرد	نقش اینصورت که هست از شان این کسری نشان
کز برای دفع سرگردانی موری زند	قرنها صبر و سکون را آتش اندر خان و مان
حرف ناکامی زدود از صفحه عالم که هست	کامیاب و کامبخش و کامکار و کامران
انچه ریزد قرنها در بطن بحر از صلب ابر	بر گدایی ریزد آن ریزنده دریا و کان
گرچه رخشنده چو خورشید جهان آرا نگشت	مدتی پرتو فکن بر ساحت این خاکدان
بعد از ان غیبت ظهور عالم آرای چنین	هست مرآت ظهور غیبت صاحب زمان

عادل شاه

کشتی

فردی عسکر که از خاوران آید برون
شهسواری این چنین از خیل گیتی داوران

جمع حاجی خنگ کش اوکشید
بر کره بسیست تا کاهش نطاق کهکشان

وه چه خنگست این که هرگز مثل او سهمش مناع
وهم را در وهم نگذشت و کمان را در گمان

زود جنبش دیر تسکین کم تحمل پر شتاب
خوش تک و خوش تگ خوش توقف خوش نشاط و خوش عنان

رعد صوت برق صورت گرم رو بسیار دو
کم خورش آسوده رو صرصر برش آتش عنان

نرم کاکل سخت سم مالیده مو برچیده ناف
خرد سر کوچک دهن فربه سرین لاغر میان

صورتش بر تخت کوهی گر کند نقاش نقش
جنبش آرد بیقراریهاش در کوه گران

گر بسوی غرب تیری سر دهد تا زنده آتش
می نیابد جز ز حد شرق بیرون از کمان

از وجود او خلل در سد حکمت شد که هست
یا تکش طی مکان مستلزم طی مکان

راه گردون را زره بی سطح مخروط هوا
گر تیز را آتش کند قطع و سبکتر از دخان

بگذرد در یکنفس کشتی ز دریای محیط
صورتش را گر نگارد ناخدا بر بادبان

گر تنگ او را بخورشید جهان پیمان دهند
صد غروب و صد طلوع اندر زمان گردد عیان

راکب او در خراسان گر نهد پا در رکاب
پای دیگر در رکاب آید در آذربایجان

گر زمین باشد ز مقناطیس وز آهن نجیم
از سبک خیزی برو طی جهان ناید گران

فارسش هر جا که میراند برغبت میرود
کامران شخصی که این آسیش بود در زیر ران

در نوردیدم سخن کاوصف این عالم نورد
کرده بر خنگ ملامت تنگ میدان بیان

ای فدایت هر چه موجودست بر روی زمین
وی بشارت هر چه موقوفست در بطن زمان

ای نشان عشقت اندر چهره خورد و بزرگ
وی کمند مهرت اندر گردن پیر و جوان

هر کسی جان را برای خویش میدارد عزیز
وز برای خویشتن جانانی عزیزان جهان

زهر کش ساقی تو باشی به ز شهد خوشگوار
مرگ کش باعث تو باشی به ز عمر جاودان

تارک سیر فلک تا سینه گاو زمین
بر دری کم از زر بر دستی به تیغ امتحان

آن زمان جا لذت جشان گوید بشارت باد سر
وین بدل منت کشان گوید فدایت باد جان

ذره پرور آفتابا مهر گستر خسروا
ای دل ذرات عالم جانب مهرت کشان

جتنز

[illegible] دار حسرت با ... تو — با فلک در جنگ و با خود در جدل دیوانه سان
نوزده سال از برای فتح باب دو — دست امیدم بدعوت زد در نه آسمان
بعد از آنکه ایام نومیدی سرآمد قضا — وین امید از یاری ایزد برآمد بی گمان
وز طلوع آفتاب دولت و نصرت گرفت — سایهٔ چتر همایون قیروان تا قیروان
در سجود بارگاه عرش تمثالت کشید — بر مکین فرش غبرا سر باوج لامکان
منکه مینویسم چو می آرم ظهورت در ضمیر — منکه میمیرم چو میگیرم حدیثت بر زبان
همچو نرگس روز و شب دیده دارم بستن — بسکه میرانم سرشک از دوری آن آستان
ده چه دوری اینکه از بیماری ره ساکن است — پای عزمم ناروان پای تردد بار روان
کرد مرا این داغ بی مرهم بماند وای دل — در بجان این درد بی درمان بماند وای جان
چاره من کن بقبولم توانا کز غمت — ناتوانم ناتوانم ناتوانم ناتوان
وقت سپاه انگیزی آمد از دعا — مهر پاس کجاه شاهنشاه انجم پاسبان
تا شود طالع ز برج قلعهٔ چرخ آفتاب — در نقاب نور سازد چهرهٔ ظلمت نهان
آفتاب قلعه طالع باد از برج مراد — انچنان طالع که ظلمت را کند محو از جهان

بصبر یافت نهال امید نشو و نمایی — فتاد پادشهی عاقبت بفکر گدایی
گدا بخسروی افتاد کز حمایت طالع — فکند ظل همایون بر و ز زرک همایی
سریکه بود ز پستی کنار رسید بگردون — چو ماه سر علم از عون آفتاب لوایی
بگل فرو شده خاشاک بهر غم بسر آمد — ز بیم جنبش دریای لطف لجه سخایی
بزنگ نخل خزان دیده بودم از غم دوران — سهیل وار ز درد و درم نواخت لعل قبایی
اگرچه بخت بدامن کشید پای مرادم — رساند دست امید و ولی بذیل عطایی
بلطف رجوع کن ای نیم رفته که دل را — خراب یافت مسیحادمی و کرد دوایی
خلاصهٔ نسب پاک حیدری که شنیدی — نسب ز عم ابد نسبتش نوید بقایی
سمی حیدر صفدر که صفدران جهان را — نیامدست جز او در نظر صفوف کشایی

[illegible]

چراغ دوده فروز خدایگان سلاطین ۲ که ز کوکب شرف کرد مه بجاه سمایی
دمادم است که تدبیر شرر رسانده جهان را ۳ برای تربیت او بتازه برگ و نوایی
ولی عهد ابد انتساب خسرو دوران ۱ که بسته است بعهدش زمانه عهد وفایی
سپاهیی که بزنجیر صبر بسته برایش ز شوق او شده دیوانه خوی سلسله خایی
فلک که دارد از انجم هزار دیده روشن ز راه او است بدانها دیده کحل ربایی
سپهر شیخ نگون در رکاب غاشیه داری هلال پشت خمش بهر جناب ناصیه سایی
بوضع شخص جلالش فلک حقیر لباسی بقدر قدر بلندش فلک قصیر قبایی
بجنب مشعل درگاه عالیش مه گردون همان مهیست ولی ماه مشتبه بسهایی
شب از جلای وطن دم زند چو نعل سمندش زند بآینه مه صلای کسب جلایی
حسام او که بسر تیز دانیشود از سر بلاست بر سر اعدای این طرفه بلایی
شه جهان بجهانگیریش کند چو اشارت شود ز جانب او هر اشاره قلعه گشایی
برقص در آید از خرمی چو بر آید ز کوس خسرویش در بسیط خاک صدایی فلک
زهی سانده مسند رسا چو خوان عطات ز نشاه کرم حیدری بخلق صلایی
نیازمی نکرد حرص زرد و کون که دارد بمرغزار سخای تو آهوانه چرایی
تویی که از پی گنجایش جلال تو باید از این وسیع‌تر اندر قیاس ارض سمایی
فلک ز بهر صعود تو تا رفیع مقامی جهان برای فضول تو تا وسیع فضایی
بنا نهنده این نه بنا مگر نهد از نو بقدر رتبه و شان تو در زمانه بنایی
ز بار حکم تو از عرش اعظم است گران‌تر بهم رسانده سپهر بلند قد دوتایی
کند چو با جرس محمل جلال تو دعوی نهم سپهر جنباند درای هرزه درایی
اجل بتیغ و سنان تو کار خویش گذارد نهی اگر مشیت کار دین چو بر و بغزایی
عجب که کلک هوس در قلم دو تو براند وصی غیر تکلف بقصد خط خطایی
بچرخ داده قضا مهرداری تو همانا که ز آفتاب بگردن فکنده مهر طلایی
مصلی است بعهد فلک بهر مصلی بدوش منکبش افکنده از کهکشان همیشه ردایی

الله الرحمن الرحیم

السلام ای عالم اسرار رب العالمین — وارث علم پیمبر فارس میدان دین
السلام ای بارگاهت خلق را دار الامان — آستان روبد ابطحت آستین روح الامین
السلام ای پیکر زاید نوازت زیر خاک — از پی جنت خریدن خلق را گنج دفین
السلام ای آهنین دیوار تیغت آمده — قلعهٔ اسلام را از جار صد حصن حصین
شاه خیبر گیر از در در امام بحر و بر — مقتدای اولین و پیشوای آخرین
السلام ای نایب پیغمبر آخر زمان — ناصر حق غالب مطلق امیر المومنین
ملک دین را پادشاه از قصب سلطان رسل — مصطفی را جانشین از نص قرآن مبین
بازوی عونت رسول الله را رکن الظفر — رشتهٔ مهرت رجال الله را حبل المتین
هر که در بابت تو خواند فصلی از اصل کلام — در مکان مصطفی داند بلا فصلت مکین
بوتراب تا لقب کرده دیده دارد آسمان — چون تیمم کرد عرش بر چهره از رشک زمین
چو سگ کویت نهد پا در زمین بر راه او — گسترانند پردهای چشم خود آهوی چین
مایهٔ تخمیر آدم گشت نور پاک تو — ورنه کی بی نسبت صورت امتزاج ماء و طین
آنکه خاتم از ید الله کرد در انگشت تو — ساخت نص فوق ایدیهم ترا نقش نگین
چون ید اللهی و ابن عم رسول الله را — ایزدت جا داده بالا دست بر بالانشین

آن ید الله را که ابن عم رسول الله بود
زیر دستش آنکه نبود هم رسول الله بود

ای بجز خیر البشر نگرفته پیشی بر تو کس — پیشکاران بساط قرب را افکنده پس
فتنه را لشکر شکن سر فتنه را تارک شکاف — ظلم را بنیاد کن مظلوم را فریاد رس
چرخ را بر آستانت پاسبانی التماس — عرش را در بارگاهت فرش روبی ملتمس
گر کند کهتر نوازی شاه سایه لطف تو — بال عنقا را ز عزت سایبان سازد مگس
ور کند از مهتران عزت ستانی قهر تو — صدر در چشم اولوا الابصار خوار آید چو خس
همت لعل و زمرد در کنار سایلان — آنچنان ریزد که بیش تر زان مشتی نکس

خادمانت صد گنج می‌بخشند اگر از مخزنت
خازنان را اندیشهٔ جودت بگوید بس

آسمان از کهکشان و هاله بهر کلب تو
پیشکش آورده زرین طوق با سیمین مرس

روز کین کز پردلی گردان نصرت جوی را
مرغ روح از شوق جانبازی نگنجد در قفس

بار هستی بر شتر بندد عماری وار جان
دل طپد در کالبد رویین تنان را چون جرس

از سپاه خود غضنفروار فرد آیی برون
وز ملایک لشکر فتح و ظفر در پیش و پس

حمله آور چون شوی بر لشکر اعدا شود
حاملان عرش را نظارهٔ حرب هوس

از هجوم فتنه برخیزد غبار انقلاب
راه برگشتن ز هیبت گم کند یک یک نفس

بر سر گردنکشان چون دست و تیغ آری فرود
وز زبردستی رسد ضربت ز فارس بر فرس

لافتی الا علی گویند اهل کارزار
ساکنان آسمان لا سیف الا ذوالفقار

ای وجود اقدست روح روان مصطفی / مصطفی معبود را جان و تو جان مصطفی
از نبوت هم نصیبت داد ایزد چون گذشت / بعد بلّغ انت منّی بر زبان مصطفی
بر سپهر دولت آن نجمی که روشن گشته است / صد چراغ از پرتو تو در دودمان مصطفی
در ریاض دولت آن نخلی که از بهر تو گشت / میوه‌های جنت اندر بوستان مصطفی
شمسهٔ دین را درون حجره چون دادی مقام / از نجوم سعد بر گشت آسمان مصطفی
ای تو شهر علم را در آنکه در عالم نگرد / سجده در بابت بوسید آستان مصطفی
سایهٔ تیغت که پهلو میزند بر ساق عرش / ز آفتاب فتنه آمد سایبان مصطفی
داد از فرعون و دعوای الوهیت نشان / جز تو هر کس شد مکین اندر مکان مصطفی
گر نباشد حرمت شان نبوت در میان / فرق نتوان کرد شانت را ز شان مصطفی
من کیم شاها که گویم آن زمان در مدح تو / آنچنانم من که حسان در زمان مصطفی
این کمال دارم ولی از دولت مداحیت / هست نام من علم در خاندان مصطفی
اینچنین حالی که من دارم عجب نبود اگر / شامل حالم شود لطف توان مصطفی
گوشهٔ چشمی فکن سویم ببینا بی که داد / نرگست را تازگی ز آب دهان مصطفی
جانم از اقلیم آسایش غریب آواره است / رحم بر جان غریبم کن بجان مصطفی
تا دم آخر بسوی تست شاها روی من

ای کلام حق ثنایت یا امیر المومنین / وی ثنا خوان مصطفایت یا امیر المومنین
در رکوع انگشتری دادی بسایل گشته است / مهر منشور سخایت یا امیر المومنین
گشته تسبیح ملک آهسته [illegible] که در نماز / بوده راز با خدایت یا امیر المومنین
دامن گردون شود بر زر اگر ساید برو / گوشهٔ ذیل عطایت یا امیر المومنین

که بحکم ظن ستون عرش را دارد بپا — بارگاه کبریایت یا امیرالمومنین
راست چون صبح دوم روشن شود راه صواب — رایت افرازد چو رایت یا امیرالمومنین
زور مهر افکنده در سرپنجهٔ خورشید تاب — پنجهٔ ماه لوایت یا امیرالمومنین
سدره را از پایهٔ خود منتهای اوج داد — رفعت بی منتهایت یا امیرالمومنین
چون بامرت برنگردد مهر از مغرب نخست — گردش گردون ز آیت یا امیرالمومنین
یافت از دست ولایت فتح بر فتح آنکه زد — دست در ذیل ولایت یا امیرالمومنین
جان در آن حالت که از تن میبرد پیوند هست — آرزومند لقایت یا امیرالمومنین
گر مکان جز تخت او ادنی کنی فتوی دهند — آن کسان از دو جا کانجاست جایت یا امیرالمومنین

حق شناسان که بدست آرند معیار ترا
فوق حد ماسوی دانند معیار ترا

ای که دیوان قضا قایم بدیوان شماست — تابع حکم خدا موقوف فرمان شماست
گر ید بیضا چو مه طالع شد از جیب کلیم — پنجهٔ خورشید را مطلع گریبان شماست
آن ستون کز پشتی او قایمند ارکان عرش — در حریم کبریا رکنی ز ارکان شماست
این مهندس گوی زنگاری که دارد متصل — گردش از چوگان قدرت گوی میدان شماست
خوان روزی را که قسمت در دو عالم کرده اند — مایهٔ آن مایده یک ریزه از خوان شماست
اژدها کز عدو گنج بقا دارد نهان — چون عصا در دست موسی چوب دربان شماست
عقل اول کز طفیلش راست شد لوح و قلم — پیش دانا واپسین طفل دبستان شماست
هر کرا کاریست در دیوان خیر الحاکمین — نیک چون دیدم رجوع او بدیوان شماست
من مریض درد عصیانم که درمانم کند — دردمندی اینچنین محتاج درمان شماست
صد شکایت دارم از گردون دون اما یکی — بر زبانم نیست چون چشمم باحسان شماست
گرد دوران از فلک شد هر گدایی محتشم — محتشم را چشمت این کز گدایان شماست
گر نهی پایم ولی پایم ز درها کوته است — ور نهی دستم ولی دستم بدامان شماست
منکه از اعدا نبینم نیش چون پوشم دین خود — خاصه در دوری که آن ثانی دوران شماست

دین من بنیادها بر ذات تست ایمان داشتن
دین بد و ران چنین کفرست پنهان داشتن

ای ترا جای دگر در عالم معنی مقام / در کهست قبله اسم و روضه ات را کعبه نام
پیکرت گنج نجف نورت در گردون صدف / مرغ روحت کرده شرف عنقای قاف احترام
ما برین در زایران کعبهٔ اصلیم و حیست / حج اکبر زایران ما اینست کز اصل کلام
گر کسی مانع نباشد گویم این بیت الحرام / نیست در حرمت سر مویی کم از بیت الحرام
گر بقدر اجر بخشی دوستان را منزلت / باشد از یک تن سراسر عرصهٔ دار السلام
ور ز اعدا منتقم باشی بمقدار گنه / ننهد از کف تا ابد جبار تیغ انتقام
اهل عصیان گر ترا روز جزا جا میکنند / قهر سبحانی کند روز جزا را دریام
گر گشایی از شفاعت بر گنهکاران دری / بندد از رحمت خدا درهای دوزخ را تمام
خلق را گر یکسر ایمن خواهی از پیغام موت / وانیابد پیک اجل گر کام بگشاید ز کام
در جزای خصم اگر سرعت کنی نبود بعید / گر شود پیش از محل واقع قیامت را قیام
دین پناها پادشاها ملک و دین را پیش ازین / میتوانی داد از تا بنده حق نظم نظام
بس که صیاد بلا زمان دام بلا گسترده است / یک زمان با اهل دل مرغ فراغت نیست رام
راست گویم هست از دست مخالف در عرق / بر بزرگان حسینی مذهب آسایش حرام
اهل کفر از آتش بغض و عداوت تفته اند / از برای پختن اسلام صد سودای خام

داوری بس تو می آرند ایشان اهل دین
یاوری کن مومنان را یا امیر المومنین

بسم الله الرحمن الرحیم

باز این چه شورش است که در خلق عالم است / باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین / بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است
این صبح تیره باز دمید از کجا کزو / کار جهان و خلق جهان جمله درهم است
گویا طلوع می‌کند از مغرب آفتاب / کاشوب در تمامی ذرات عالم است
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست / این رستخیز عام که نامش محرم است
در بارگاه قدس که جای ملال نیست / سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
جن و ملک بر آدمیان نوحه می‌کنند / گویا عزای اشرف اولاد آدم است
خورشید آسمان و زمین نور مشرقین
پرورده کنار رسول خدا حسین

کشتی شکست خورده طوفان کربلا / در خاک و خون فتاده به میدان کربلا
گر چشم روزگار برو فاش می‌گریست / خون می‌گذشت از سر ایوان کربلا
نگرفت دست دهر گلابی به غیر اشک / زان گل که شد شکفته به بستان کربلا
از آب هم مضایقه کردند کوفیان / خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و می‌مکید / خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
زان تشنگان هنوز به عیوق می‌رسد / فریاد العطش ز بیابان کربلا
آه از دمی که لشکر اعدا نکرد شرم / کردند رو به خیمه سلطان کربلا
آن دم فلک بر آتش غیرت سپند شد
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی / این خرگه بلند ستون بی ستون شدی
کاش آن زمان درآمدی از کوه تا به کوه / سیل سیه که روی زمین نیلگون شدی
کاش آن زمان ز آه جگرسوز اهل بیت / یک شعله برق خرمن گردون دون شدی
کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان / سیماب وار گوی زمین بی سکون شدی

کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست   عالم تمام غرقهٔ دریای خون شدی
کاش آن زمان که پیکر او شد بزیر خاک   جان جهانیان همه از تن برون شدی
این انتقام گر نفتادی بروز حشر   با این عمل معاملهٔ دهر چون شدی

آل نبی چو دست تظلم برآورند
ارکان عرش را بتزلزل درآورند

برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند   اوّل صلا بسلسلهٔ انبیا زدند
نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید   زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
پس آتشی زاخگر الماس ریزها   افروختند و در حسن مجتبی زدند
وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود   کندند از مدینه و در کربلا زدند
وز تیشهٔ ستیزه در آن دشت کوفیان   بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
پس ضربتی کزان جگر مصطفی درید   بر حلق تشنهٔ خلف مرتضی زدند
اهل حرم دریده گریبان گشوده مو   فریاد بر در حرم کبریا زدند

روح الامین نهاده بزانو سر حجاب
تاریک شد ز دیدن آن چشم آفتاب

چون خون ز حلق تشنهٔ او بر زمین رسید   جوش از زمین بذروهٔ عرش برین رسید
نزدیک شد که خانهٔ ایمان شود خراب   از بس شکستها که بارکان دین رسید
باد آن غبار چون بمزار نبی رساند   گرد از مدینه بر فلک هشتمین رسید
یکباره جامه در خم گردون بنیل زد   چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید
پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش   از انبیا بحضرت روح الامین رسید
کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار   تا دامن جلال جهان آفرین رسید
نخل امید او چو خسان بر زمین زدند   طوفان بآسمان ز غبار زمین رسید

هست از ملال گرچه بری ذات ذو الجلال
او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند   یکبار بر جریدهٔ رحمت قلم زنند
ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر   دارند شرم کز گنه خلق دم زنند
دست عتاب حق بدر آید ز آستین   چون اهل بیت دست باهل ستم زنند
آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک   آل علی چو شعلهٔ آتش علم زنند
فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت   گلگون کفن بعرصهٔ محشر قدم زنند
جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا   در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند
از صاحب حرم چه توقع کنند باز   آن ناکسان که تیغ بصید حرم زنند

پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل
شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

روزی که شد بنیزه سر آن بزرگوار   خورشید سر برهنه بر آمد زکوهسار
موجی بجنبش آمد و برخاست کوه کوه   ابری ببارش آمد و بگریست زار زار
گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن   گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار
عرش آنچنان بلرزه درآمد که چرخ پیر   افتاد در گمان که قیامت شد آشکار
آن خیمه‌ای که گیسوی حورش طناب بود   شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار
جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل   گشتند بی عماری و محمل شتر سوار
با آنکه سر زد این عمل از امت نبی   روح الامین ز روح نبی گشت شرمسار   و دع

انکه ز کوفه خیل حرم رو بشام کرد
نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد   شور نشور واهمه را در گمان فتاد
هم بانگ و نوحه غلغله در شش جهت فکند   هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد
هرجا که بود آهوی از دشت پا کشید   هرجا که بود طایری از آشیان فتاد
شد وحشتی که شور قیامت بگرد رفت   چون چشم اهل بیت رسالت بران فتاد   بران کشتگان
ناگاه چشم دختر زهرا دران میان   بر پیکر شریف امام زمان فتاد

بی اختیار نعرهٔ هذا حسین ازو / زد چنانکه آتش ازان در جهان فتاد

بعد از آن که بر تن شهدا چشم کار کرد / بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد

پس با زبان پر گله آن بضعة البتول
رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

این کشتهٔ فتاده بهامون حسین تست / وین صید دست و پا زده در خون حسین تست

این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی / دود از زمین رسانده بگردون حسین تست

این ماهی فتاده بدریای خون که هست / زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست

این غرقهٔ محیط شهادت که روی دشت / از موج خون او شده گلگون حسین تست

این خشک لب فتاده ممنوع از فرات / از خون او زمین شده جیحون حسین تست

این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه / خرگاه ازین جهان زده بیرون حسین تست

این قالب طپان که چنین مانده بر زمین / شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

پس روی در بقیع بزهرا خطاب کرد
وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

کای مونس شکسته دلان حال ما ببین / ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین

اولاد خویش را که شفیعان محشرند / در ورطهٔ عقوبت [اهل] جفا ببین

در خلد بر حجاب دو کون آستین فشاند / واندر جهان مصائب ما بر ملا ببین

نی نی درآ و ابر خروشان بکربلا / طغیان موج فتنه و سیل بلا ببین

تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر / سرهای سروران همه بر نیزه‌ها ببین

آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام / یک نیزه‌اش ز دوش مخالف جدا ببین

وان تن که بود پرورشش در کنار تو / غلطان بخاک معرکهٔ کربلا ببین

یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد
کو خاک اهل بیت رسالت بباد داد

خاموش محتشم که دل سنگ آب شد / بنیاد صبر و خانهٔ طاقت خراب شد

خاموش محتشم که ازین حرف سوزناک / مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد
خاموش محتشم که ازین شعر خونچکان / در دیده اشک مستمعان خون ناب شد
خاموش محتشم که ازین نظم گریه خیز / روی زمین به اشک جگرگون خضاب شد
خاموش محتشم که ز سوز تو آفتاب / از آه سرد ماتمیان ماهتاب شد
خاموش محتشم که فلک بس که خون گریست / دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد
خاموش محتشم که ز ذکر غم حسین / جبریل را ز روی پیمبر حجاب شد

تا چرخ سفله بود خطایی چنین نکرد
بر هیچ آفریده جفایی چنین نکرد

ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده / وز کین چها درین ستم آباد کرده
در طعنت این بس است که با عترت رسول / بیداد کرد خصم و تو امداد کرده
ای زاده زیاد نکرده است هیچکس / نمرود این عمل که تو شداد کرده
کام یزید داده از کشتن حسین / بنگر کرا بقتل که دلشاد کرده
بهر خسی که خار درخت شقاوتست / در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو / با مصطفی و حیدر و اولاد کرده
حلقی که سوده لعل لب خود نبی بر آن / آزرده‌اش ز خنجر بیداد کرده

ترسم ترا دمی که بمحشر در آورند
از آتش تو دود ز محشر بر آورند

هیچگاه